



آقسات مرادید

احمد شاملو

درها

و
دیوار بزرگ چین

درها

درها، و... دیوار بزرگ چین

دیوار بزرگ چین



کتابخانه ملی

تهران

کتابخانه ملی ایران

کتابخانه ملی

کتابخانه ملی



انتشارات مروارید

چاپ اول ۱۳۵۲

چاپ دوم ۲۵۳۷

انتشارات مروارید، خیابان شاهرضا، روبروی دانشگاه

چاپ چاپخانه رامین

تیراژ: ۵۰۰۰

درها

و

دیوار بزرگ چین

نوشته‌های کوتاه

احمد شاملو

زن پشت در مغرخی

یقیناً اگر بگویم که نمی‌دانم علت این ماجرا چیست ، خیال می‌کنید شکسته نفسی کرده‌ام ... و به همین دلیل می‌گویم تمام آنرا - به همان ترتیبی که برایم اتفاق افتاد - به یاد بیارم و بنویسم. شما که آن را خواندید، تصمیمی درباره‌اش می‌گیرید ... آن را می‌شکافید و از شما برای خودتان چیزی در می‌یابید . و به این ترتیب است که من امیدوارم بتوانم خودم هم حقیقتی از این موضوع در هم پیچیده درک کنم ... به این ترتیب است که من امیدوارم بتوانم خودم هم از کار خودم - از ماجرای خودم - سردر بیاورم ...

فکر کنید جیوه آینه‌ئی را از بعضی جاهایش تراشیده باشند . این را يك بار دیگر هم گفته‌ام. این را همیشه می‌گویم. زیرا بدبختانه

در این دنیائی که درش زندگی می‌کنم ، هیچ چیز به قدر آینه‌ئی که بعض جاها جیوه‌اش را تراشیده باشند به من شبیه نیست ...

این راه همیشه می‌گویم، زیرا تنها تصویری که از روح مریض خودم می‌توانم داشته باشم ، همین است که گفتم ...

فکر کنید جیوه آینه‌ئی را از بعض جاهایش تراشیده باشند و به ایسن دلیل نتواند چیری را که درش منعکس می‌شود ، سالم و کامل منعکس کند.

چه می‌گوئید ؟ آنچه هنوز مرا به صورت آینه‌ئی نگه داشته است ، استقامت روح من ، استقامت جیوه من است ، نه کندی این چساقوی بی‌رحمی که اتفاق یا سرنوشت یا هر مهمل دیگری نام دارد .
باری ...

در خواب یا در بیداری (درست نمی‌دانم خواب بودم یا بیدار . کسی این ماجرا را برای من حکایت کرد یا خود من قهرمان دل به شک و دیرباور این ماجرا بودم) در هر حال ، این ماجرائی است که برای شما حکایت می‌کنم .

نمی‌دانم در خواب آن را دیده‌ام ، یا در دنیای هشیار شما قهرمان خواب آلود آن بوده‌ام ، یا کسی آنرا در حالتی میان هشیاری و مستی برای من حکایت کرده است . . . نمی‌دانم ، نمی‌دانم . . . گفتم که : روح مرا تراشیده‌اند ، جیوه‌های این آینه را تراشیده‌اند . وقتی دیدند نمی‌توانند لکه‌اش کنند ، جیوه‌هایش را تراشیدند . پس اگر از آن چیزهائی که اسمش را واقعیت می‌گذارید ، از میان خرده پاش در شرف انهدام آینه من تصویری نه واقعی ، تصویری گنگ و نامربوط ، تصویری خرد

و تلاشی در دیدگان شما منعکس می شود، جای تعجب و حیرت نیست .
جای هیچ گونه تعجب و حیرتی نیست.

شب اولی نبود که من در این دخمه سنگی - در يك جای پنهانی
این جنگل سردرگمی که بوته های تبغ و تمشک آن راه نفس آدمی را
تنگ می کرد - زندگی می کردم... شب اول نبود. منتهای آنجا زندگی
آن قدر به من راحت و بلا معارض می گذشت که حساب ماهها، حساب
هفتهها، حساب روزها و حتی حساب ساعتها از دست در می رفت.

يك ته شمع گچی داشتم که نمی خواستم روشنش کنم.
شبها تاريك می ماندم و فکر می کردم. از تاریکی کومك می گرفتم
و تو خودم فرو می رفتم.. چرا نه؟ - روز و روشنی، به من مجال تفکر
نمی داد. چشمم به طرف آن چیزها که نور روز به ام نشان می داد راه می کشید
و کم کم از خودم غافل می شدم، از خودم فاصله می گرفتم و به سوی
نامعلوم، به سوی بیرون، به سوی آنچه دیگر «من» نبود و فقط اندیشه
می توانست آنرا به وجود درونی من ربط دهد کشیده می شدم. از خودم
غافل می ماندم... از خودم دور می شدم، دور می شدم، دور می شدم، آه...
و روز تمام می شد!

تنها شب بود که چشمم از جست و جو، از کاوش در ظلمت بازمی
ماند و به من باز می گشت. به سوی خودم باز می گشت و مرا در خودم
فرو می برد.

به همین جهت، مدت ها بود که شمع گچی من - نه مانده كوچك
شمع گچی من - مثل چیز بی مصرفی کنار بسترم در شمعدان برنزیش باقی
مانده بود.

غیر از این شمع گچی، توی دخمه ام يك تبر داشتم.
مايملك من از زندگی همین تبر بود.

این تبر - وحشناك است! - يك قطره خون روی تیغه اش خشکیده بود که هیچ جور پاك نمی شد. من بارها کوشیده بودم با تیزاب، با سمباده، حتی باداروهای افسانه‌ئی که در کهنه ترین کتب جادوگری پیدا می کردم آن را از تیغه تبر پاك کنم اما نتوانسته بودم...

زن خان - که خیال می کنم لله مادر بزرگم بود - يك روز که من همه وقتم را بدون نتیجه سر پاك کردن این لکه مضحك آجری رنگ تلف کرده بودم، از پشت پرده اتاق در آمد و طعنه زنان گفت:

« - بیخود چون می کنی ها! تو مایملکت همینه. همین تبر بالکه خون روی تیغه اش ... جونم واست بگم، کار دنیا همچی پری هم بی حساب نیست: وقتی پدرت خدا بیمارز افتاد توشك که نکنه تویی بته نطفه اون قرتی پسر همسایه باشی که شبها عرق سگی زهر مار می کرد و پشت کوچه تصنیف های هرزه عشق و عاشقی می خواند، ما شدیم و تموم این جماعت اهل محل که، بابا، میرزارسول، قضیه این جوری که تو میگی نیست - مگه شد؟ .. همین طور تو نخ تو بود و بود و بود، تا این که به بار سرهمه رو دور دید و او مد که دست بندازه و از حرصی که داشت، اون غلاغ توك زده های كارد خورده تو در آره، که مادرت مثل قرقی رسید و با این تبر، بی سروصدا قالشو کند. بعد دو تائی بردیم تودالون خونه، باقند شیکن و خاك انداز، هول هولکی به قبر طوری کندید و لشش را همون جور نشسته و تیمم نداده پوندید اون تو ... الاهی آتیش به اون گورت بگیره که همه آتیش ها از زیر سر تو بلند شد! - همچین که زبون واکردی،

اولین چیزی که یادگرفتی این شعر بود که می رفتی تو دالون ، زبون می-
گرفتی و می خواندی :

خدا مرگم بده مرگ آلوچه

کجا دفنم کنن، زیر دالونچه...

از آن روز به بعد، دیگر چشم نداشتم زن خانرا بینم. اما مایلمکم
همین تبر شد که به اش دل بستم... همین تبر با همین لکه خون روی تیغه اش.
گفتم «مایلمک من» - اما نه، باید می گفتم «تاریخ من»، «سرنوشت
من». زیرا از آن به بعد، دیگر بدون این که برگردم به بالای رف یا به
دیوار یا به هر جای دیگری که امکان داشت تبر را گذاشته باشم نگاه کنم،
می دانستم که تبر، مثل سرنوشتی قاطع، مثل یک فرمان، مثل یک حکم
لا یرذل آنجاست. - به همان قاطعیتی آنجاست که، می دانستم خود من
آنجا هستم ... به همان قاطعیتی وجود دارد که، می دانستم خود من
وجود دارم و قلبم در آستانه این کاخ پر پیچ و خم و پراهر و وپرازنالاری
که معلوم نیست صاحب حقیقی آن کیست، مثل قلب سگ کوچکی
می تپد ...

می دانستم تبر من آنجاست، با لکه آجری رنگ خونی که روی
تیغه اش زنگ زده است - و همین مرا کفایت می کرد.

من «بودم»، تبر من هم «بود». و «باید» هم باشد. همچنان که یک
روز، وقتی مردی که اصرار داشت جز او کس دیگری نباید پدر من بوده
باشد خواست با زیر آب کردن سر من شکست خودش را جبران کند،
همین تبر بود که بالا رفته بود و بی سر و صدا نشان داده بود که من
«باید» باشم.

این بود که وقتی نقل مکان کردم و به این دخمه سنگی وسط جنگل آمدم، تیرا هم مثل يك چیز لازم، مثل يك لعنت آبا و اجدادی، مثل سرنوشت مضحك خودم دنبال آوردم و اولین کاری که کردم میخی به دیوار کوبیدم و آنرا از زاویه میان تیغه و دسته اش به دیوار آویزان کردم.

راجع به نه شمع گچی گفتم. اما آنرا از کجا آورده بودم، یادم نیست...

راجع به تبر هم گفتم. همچنین راجع به آن لکه آجری رنگ روی تیغه اش که نه با تیزاب، نه با سمباده و نه با هیچ چیز دیگر نتوانسته بودم پاکش کنم... اما راجع به بستر هم چیزی نگفتم.

بسترم يك سکوب نوگود بود در گوشه چپ دخمه، که آن را از سر خود دخمه در آورده بودند. منظورم این است که، از توی سنگی که دخمه را در آن کنده بودند در آورده بودند. مثل این که قبلا - پیش از تراشیدن سنگ دخمه - آنرا هم در آنجا منظور کرده بودند.

يك سکوب نوگود بود که گودیش را از کاه و کلس پر کرده بودند. اندکی سرازیر بود و من در اولین جهت یابی که از دخمه کردم، بر خوردم به این که آدم، وقتی روی آن می افتد انگار رو به قبله درازش کرده اند... اما ایسن برایم عجیب نبود: همان پیرزنی که گفتم خیال می کنم لله مادر بزرگم بود، يك روز برایم نقل کرد که وقتی به دنیا آمدم، پاهایم رو به قبله بود...

حتی از این هم عجیب تر! - برایم گفته بود:

«نه! نه! شبی که خدا بیامرز باباتو با خانوم کوچیک دست به دست

دادن، مادر آغا تو حوضخونه دوبامبی کو بید تو سرخودش، گفت خاك
توسر عالم! اناق بالای آب انبارو که رو به قبله س حجله خونه کردین؟
گفتم این حرفا چیه خانوم؟ بد از جانب خدانیا! رو به قبله که بهتره .
شگونوش بیشتره . - گفت: نه، نه. شگوم نداره! مگه یادت نیس کوله فالگیره
چی می گفت؟»

من از زن خان پرسیدم مگر کولی فالگیره چی گفته بود؟
زن خان اول نمی خواست بگوید. اما من - با این که چشم نداشتم
بینمش - آن قدر اصرار کردم تا بالاخره از رو رفت و گفت:
«- نه، خدا نصیب هیچ کافری نکنه! کولیه به مادر آقا گفته بود
اگه رختخواب دامادی پسر تو رو به قبله بندازن، بی برو برگرد نوهات
با یه زن مرده عروسی می کنه!»

من پکی زدم زیرخنده. اما زن خان، پرده وسط شست وانگشت
دومش را دوبار از این ور و آن ور گاز گرفت. بعد تف کرد رو زمین،
اخم هایش را به هم کشید و از اناق رفت بیرون.

هرچه بود همین بود.

درست است که من هیچ وقت به سرنوشت و به حرف فالگیرها
اعتقاد نداشتم، اما از این که دیدم سکوب سنگی بسترم يك قلم رو به قبله
است، با این که موضوع برایم عجیب نبود، باز تعجب کردم. مثل این
بود که واقعاً وقت به دنیا آمدن، پاهایم رو به قبله بوده است؛ یا بستر
زفاف مادرم را شب عروسیش تو اناق بالای آب انبار که رو به قبله بوده
پهن کرده بودند؛ یا من تمام عمرم را تو اناق های رو به قبله، تو بسترهای

رو به قبله خوابیده‌ام.

بینید. این‌ها را نمی‌شود «تلقین» یا چیزهای مضحکی از این قبیل نام داد ... من موقعی به همه این‌ها اندیشیدم که سال‌های سال از زمان اتفاق افتادن‌شان گذشته بود بدون این‌که حتی يك دقیقه در باره يك کدام‌شان فکر کرده باشم... فقط حالا که رو به قبلگی این سکوب سنگی را می‌دیدم، يك هو همه این مطالب به یاد می‌آمد: که خودم هم رو به قبله به دنیا آمده‌ام؛ یاشب زفاف، بسترخانم کوچیک را رو به قبله انداخته بودند، تو اتاق بالای آب‌انبار که رو به قبله بود؛ و یا این‌که انگار خودم همه عمر را تو اتاق‌های رو به قبله، تو بسترهای رو به قبله خوابیده بودم!

يك چیز دیگر: -

در دخمه سنگی، يك ساعت بلند پایه‌دار قدیمی بود که عقربه‌های کوتاه و بلندش روی دو وسیله دقیقه خوابیده بود.. نمی‌دانم چرا ساعت حالا یادم آمد که بنویسم، در صورتی که داشتم از سر نوشت سیاه خودم حرف می‌زدم.

من شکی ندارم که سر نوشت سیاه مرا، داستان غمناک زندگی مرا شیطان نوشته است. اصلاً انگار زندگی در این دخمه را هم به سفارش شیطان قبول کرده بودم... من سایه فریبنده او، نشئه پرکشش وجود او را در سراسر شب‌های زندگیم احساس می‌کنم. با او تنها هستم و با او از تنهایی درمی‌آیم. تلخی سر نوشتم، گرداگرد من همه چیز را زهر آلود می‌کند. من زمان خودم را مسموم می‌کنم. نوازش من مسخ کننده است.

همه چیز بیمار می کند و هیچ چیز تسکین نمی دهد. برای فرار از تنهایی
به هر سوراخی سر می کشم...

- تنها... تنها... تنها...

احمق ها ، گوش کنید ، این صدای قلب من ، صدای سرنوشت
من است !

به مسکن ها معتاد می شوم و دردی به درد های خودم اضافه می-
کنم... همین مطلب بود که يك شب به شیطان گفتم . خندید و گفت :
«به دردی هست که باید و ازش کنی . اصلا تو کارت همینه . رو این دنیا ،
وظیفه مادرزادیت همینه . بیخود سعی نکن از زیرش دربری .»
صدایش رك بود و وطنین نداشت . مثل فرمان سرنوشت بود .

درست ساعت دو و سیزده دقیقه بود .

از صدای تيك و تاك ساعت بلند پایه دار قدیمی که گوشه دخمه بود
و عقربه های زنگ خورده اش روی دو و سیزده دقیقه خوابیده بود از
خواب پریدم .

صدای ساعت ، خشك و پرضرب بود . درست مثل دانه های
پاره شده تسبیح ، در سر اشیمی سکوت غل می زد و به پرده گوش های
من می خورد :

- تيكك.. تاكك.. تيكك.. تاكك..

بلند شدم و بالای سکوب ، روی بسترگاه انباشته نشستم .

روشنی مهتابی رنگ بی سایه ای دخمه را روشن می کرد . به ساعت
نگاه کردم ، دیدم درست دو و سیزده دقیقه بود . نشئه پر کیفی توی اعصابم

احساس می کردم. چیز دیگری سوای خون، توی رگ هایم بود. خیال می کردم چیزی مثل زهر وجودم را پر کرده است. کیف مسمومیت را در آن دنیای رؤیائی که برای خودم داشتم می چشیدم.. این کیف را در ضربه های ساعت که به گوشم می خورد حس می کردم، در روشنی محوی که پشت هیچ چیز سایه نمی انداخت حس می کردم، در عطش ته گلویم و در تنها سایه ئی که در اتاقم می جنبید و من به سادگی می دانستم که سایه شیطان است، و حتی این کیف را در بیقیدی ئی که نسبت به وجود شیطان در اتاق خودم داشتم، احساس می کردم.

حدود سایه شیطان در روشنی اتاق محو می شد و باز رنگ می گرفت .

ساعت، بانام صدا تیک و تاک می کرد.
من نشئه پر خارش کیفی را که زیر پوست تنم می دوید می چشیدم.
و شیطان به من گفت:

«- به دری هست که باید از بشه...»

خنده پرسدائی کردم ، به طوری که شیطان هم با من به خنده افتاد و پس از آن از زور خنده، اشک تو چشم هایم پر شد.
شیطان دوباره گفت :

« - هیچ عجله ئی نیست، اما بالاخره باید اون درو وا کنی ...

اصلا تو روی این دنیا کارت باید همین باشه. بیخود سعی نکن از زیرش
دربری ۰»

چشم هایم را که از زور خنده اشک توش جمع شده بود با

گوشه آستین پیرهنم پاک کردم و گفتم :

« می دونم . دلم هم نمی خواد برای این که زودتر خلاص بشم
تو این کار عجله کنم یا اینکه به کلی زیرش بزوم و دماغتو بسوزونم . اما ...
می ترسم ! حقیقتش اینه که به ترس بیجائی ورم داشته . به نظرم از خود ته
که می ترسم ... همیشه نه ، اما گاهی این حالت بم دس میده . شاید این
خودتی که منومی ترسونی ... دلم می خواد این در زودتر واز بشه . دلم
می خواد تو زودتر از این دنیا که این طور حوصله تو سر برده بری بیرون ،
تا منم بتونم برم رد کارم ... نگاه کن بینم : به امتحونی بکن بین می -
تونی با په ضرب این تبر کله منو از گردنم سوا کنی ؟ دستت درد نکنه .
امتحان کن بین می تونی ؟ ... »

حالا دیگر نمی دانم که چه قدر حرف زدم ، تا کی حرف زدم ...
اما همین قدر یادم است که ناگهان توقف لنگر ساعت پایه دار قدیمی ، مرا
به خود آورد ... هنوز بقایای تیک و تاك آن را از دور ، از بیرون دخمه
سنگی می شنیدم . مثل این که کسی داشت آنرا با خود می برد .
و هنگامی که به طرف در نگاه کردم احساس کردم که انگار چیزی
مثل سایه ، مثل دود ، دارد آخرین اجزیش را دنبال خودش می کشد
بیرون . مثل مرده های مومیائی که باوردی زنده می شوند و راه می افتند ،
و شیرهای نوآر بند ، از دنبال شان به زمین کشیده می شود .

به ساعت نگاه کردم و در تاریکی به زحمت توانستم عقربه هایش
را بینم که روی دو و سیزده دقیقه خوابیده بود .
لکه ابری از سوراخ بالای دخمه گذشت و سه تا ستاره که مثل مثلث
بود در آسمان بی رمق کورسو زد .

يك خروس كولى از دوردست‌هاى جنگل جیغى كشيده.
هوای دخمه سنگین و غمناك بود.

با قوتی كه حتماً از چشمه‌هاى وحشت و هراس روحم می‌جوشید
به‌طرف در دويدم اما در بسته بود. يادم آمد كه پيش از خواب آنرا به دقت
بسته بودم. كلونش را با اطمینان كشيده بودم.

برگشتم تكيه‌ام را دادم به در . تمام قوت‌تم از زانوهایم كشيده
می‌شد. ديگر در دخمه هيچ چيز را نمی‌دیدم. سیاهی غلیظ سیالی سراسر
آن را پر کرده بود . جلو چشمم لكه‌هاى زرد خوش رنگی كه حاشیه‌هاى
نیلی روشن داشت، در يك تهی تاريك پائین می‌رفت. پاهایم زیر تنم لرزید
ويكهو مثل يك درخت برق‌زده روی زانوهایم شكستم . يك لحظه سعی
كردم تعادلم را نگهدارم ... نتیجه نداشت! - با تمام بدن به جلو كج شدم
و برای جستن نقطه انكائی، نو میدانه دست‌هایم را جلو بردم...

ته دخمه يك دريچهٔ نقب بود كه از پله‌هاى چوبی پوسیده به
زیرزمین می‌رفت.

اینرا باید زودتر از اینها گفته باشم، زیرا همین‌هاست كه جزئیات
زندگی مرا تشكيل می‌دهد .

در این زیرزمین چیزهاى خرت و پرت بود : بوتهٔ جادوگری و
چیزهاى ديگر... يك كارد بزرگ زنگ‌زده، يك جمجمهٔ آدم، يك خرچنگ
خشك شده و خیلی چیزهاى ديگر.

به مرورهمةٔ اینهارا زیر و رو کرده بودم.
يك كتاب اوراق آنجا بود كه خوانده نمی‌شد. شاید به خط‌هندي،

یا جهودی یا چینی بود.

يك جعبه دراز آنجا بود که شکل تابوت را داشت ، وقتی گاه و پوشال‌های آن‌را ریختم بیرون، دیدم زیر آنها يك مجسمه مرمرزن برهنه آرام و آسوده، باخیال راحت، مثل هیچ چیز غیر عادی خوابیده بود. اول خواستم بشکنمش، برای اینکه شاید از آرامشش لجم گرفته بود. اما بعد فکر کردم کار هجوی است : اگر سرنوشت من این بود که با زن مرده‌ئی عروسی کنم، تازه این که يك مجسمه بیشتر نیست...

دوباره گاه و کهنه‌های دم قیچی را رویش ریخته بودم. اما آن شب، پس از رفتن شیطان که به طرف در دویدم و پای در از حال رفتم و دم آخر دست‌هایم را جلو بردم که به چیزی بند بشوم ، زانوهای همان مجسمه مرمرزن برهنه را بغل زدم - یعنی ناگهان متوجه شدم چیزی که بغل زده‌ام زانوهای همان مجسمه مرمرزن برهنه است. چیز سردی مثل آب رو مهره پشتم راه کشید ، و عرق به پیشانیم نشست .

گوشم که نزدیک رانش بود، زمزمه خون‌را که توی رگه‌های کبود مرمرش عبور می کرد احساس کردم و تپش پر کینه قلبش را زیر پوست سنگیش شنیدم... خیال کردم الآن است که دست‌هایش را دور گردنم حلقه کند : الآن است که درد محرومیت‌های يك عمر ، بازوهایش را برای انتقام کشیدن به حرکت در آورد . الآن است که کینه عقیم ماندن هزاران تمنای محبوس او انگشت‌هایش را به سینه من فرو کند و جگر مرا میان پنجه‌هایش بچلاند .

فریاد کشان از جایم پریدم ، مجسمه مرمری را به زمین انداختم،

روی بستر گاه انباشته قوز کردم، روانداز را به سرم کشیدم، و تا صبح - تا موقعی که از دور دست ترین نقاط جنگل نعره گاو هائی که به چراسر داده شده بودند برخاست - به صداهای ضجه وار درهم شکستن زن سنگی - که از درد راندگی و شکست ناله می کرد و تکه تکه می شد - گوش دادم.
با خودم گفتم :

« کی اینو باور می کنه؟ ... اصلا چه لازمه کسی اینو باور کنه؟ ... نه ! همین فردا، همچنین که هوا به خورده روشن شد، تیکه پاره هاشو تو زنبیل می ریزم می برم میندازم تو مرداب ... به جهنم ! بذار کسی اینو باور نکنه. بذارشیطونم اینو باور نکنه.»

اما همین که صبح آمد و کابوس های شبانه گریخت، همین که آفتاب از درز تخته های در به داخل دخمه تابید و از تار و پود روانداز به چشم هایم نفوذ کرد و من روانداز را از رو سرم پس زدم، در دخمه چیزی نبود. هیچی هیچی ! انگار دیشب آنجا آب از آب تکان نخورده بود ... کلون درد دست نخورده بود. جلورفتم و لگدی به ساعت پایه دار قدیمی زدم. لنگر آن میان تارهای عنکبوت تکان سنگینی خورد و صدای خشکی کرد، و عنکبوت بزرگی هراسان از آن بیرون جست، به جانب سقف گریخت و از سوراخ بالای دخمه بیرون رفت.

کابوسی بوده است. ها؟ - شاید خیال می کنید دچار کابوس شده بوده ام؟

هه ! من هم آن روز همین فکر را کردم. خیال کردم به کابوسی دچار شده ام. به خصوص وقتی که به زیر زمین رفتم و مجسمه مرمری را دیدم که زیر گاه و پوشال و پارچه های دم قیچی توی جعبه تابوتیش آرام خوابیده

است، اعصابم کمی راحت شد. به خودم خندیدم و گفتم :
«- مسخره‌س جانم، همه‌ش مسخره‌س! هم خیالاتی که به کله‌تو
می‌زنه، هم حرف‌هایی که زن‌خان و مادر آغا می‌گفتن!»
اما هشت‌سال من با این کابوس شکنجه شدم.
بارها از دخمه‌گری ختم و شب را زیر افراهای بلند لب مرداب
گذراندم. اما آنجانبین همین که شب قوام می‌آمد و ستاره‌ها مرداب را پراز
منجوق می‌کرد، دوباره آنچه اسمش را کابوس گذاشته بودم به سراغم
می‌آمد.. این بود که هر بار باز به دخمه برمی‌گشتم و به وحشت سر نوشت
دردناک خودم تسلیم می‌شدم.

در و دیم به رویم بسته شده بود.
داستان زندگی مرا شیطان نوشته است . من جز تحمل آن چه
چاره‌ئی داشتم؟- می‌دانستم که نه خدا و نه دعا و نه عصیان، هیچ چیز،
هیچ چیز مرا به فرار از این زندان پر شکنجه یاری نمی‌کند .
موها و ناخن‌هایم بلند شده بود، ریخت جو کی‌ها را پیدا کرده بودم.
هیزم‌شکن‌ها که عبورشان از کنار دخمه می‌افتاد بسم‌الله می‌گفتند
و اگر در جنگل به من برمی‌خوردند راه‌شان را کج می‌کردند.
برای من و دخمه‌ام هزار افسانه بافتند.
می‌گفتند جادوگری می‌کند، زیر زمین دخمه‌اش پراز جنازه‌های
مومیائی است، با جسد زن‌های تازه مرده‌ئی که شیطان از قبرستان‌های
دور برایش می‌آورد هم‌آغوش می‌شود، افیون و بنگ می‌کشد و با ارواح
بدکاره گفت و گو می‌کند .
می‌گفتند :

« - شب‌ها کنار مرداب دنبال علفی می‌گرده که جوشونده‌ش
کیمیا س! - نه، بدبخت‌ها! نه... چنین سخنانی نیست. من فقط نفرین زده‌ئی
هستم که خدای شما فراموشم کرده است. بازیگر گرفتاری هستم که
شیطان برای نمایشنامه خودش اسیرم کرده است. من باید این بازی را تا
به آخر ادامه دهم و سرانجام - اگر سخن جادوگران اعتباری داشته باشد -
بازنمرده‌ئی وصلت کنم.

يك شب ، شب آخر ، گفتم که دیگر این داستان را کوتاه خواهم
کرد. دیگر نمی‌خواهم بازیگر بی‌اراده داستان شیطان باشم:
« - لعنت به همه شما! »

تمام شب را بیدار نشستم و تا هنگامی که اولین تکان لنگر ساعت
در گوش‌هایم صدا کرد و دخمه با نور مهتاب رنگ بی‌سایه روشن شد؛ و شاید
هم تا مدتی پس از آن ، تا هنگامی که سلطه شوم شیطان را چون نشئه
زهری در همه رگ‌هایم حس کردم ، - یکریز فریاد کشیدم :
« - لعنت به همه شما! هم تو ، سایه سیاهکار ابلیس! هم آن مجسمه
شبگرد لعنتی ، هم این دخمه ، هم این ساعت کهنه عتیق که عقر به‌هایش
به دروازه این ابدیت جهنمی خشکیده!... لعنت به همه شما! »
شیطان گفت :

« - میوه رسیده دیگه! حالا دیگه میوه رسیده! »
من قاه قاه خندیدم. با همه زخمم ، با همه کینه‌ام خندیدم. نگاه
پر بغضی بش کردم و دندان‌هایم را به هم فشردم:
« ای‌ی ابلیس! »
شیطان گفت :

«—بردهٔ آخرشه. دیگه میوهٔ رسیده...»

«—بی حیای سمج! طلسم لعنتیتو میشکنم!... هشت سال آزرگاره که این بازی دردناک و خسته کننده رو ادامه میدی ... دیگه امشب من می‌خوام یا شروع بشم یا تموم! — مرگت یه بارشبون به بار: دیگه از امشب، یازنگی زنگت، یا رومی روم... همینکه گفتی!»
ته شمع گچی را که کنار بستر در شمع‌دان برنزیش بود روشن کردم و دست گرفتم، تبر را هم برداشتم، و از دریچهٔ نقب به زیرزمین رفتم:

«— طلسم لعنتیتو... آره! طلسم لعنتیتو میشکنم.»

اوهم بامن پائین آمد. دوبار پشت‌هم، بی‌وقفه گفت:

«— پیرشی پسر! امشب دیگه وقتشه ... به خورده طول کشید،

حق داری، آره. اما کاریش نمی‌شد کرد؛ هر چیزی وقتی داره.»

قیافه‌اش جدی بود. نمی‌دانم ته دلش چه می‌گذشت، اما قیافه‌اش جدی بود. و با این وجود انگار یک چیزیش می‌لنگید. انگار آن قدرها هم اطمینان نداشت. دوروبرم می‌پلکید. گاه جلو و گاه عقب. پنداری به دلش برات شده بود که حادثهٔ ناجوری اتفاق می‌افتد، اما باورش نمی‌آمد. پائین پله‌های چوبی پوسیده که رسیدیم خواست چیزی بگوید که مزرهٔ دندانم را بفهمد اما وقتی دید به طرف جعبهٔ تابوتی شکل می‌روم ششش خبردار شد. پسرید جلو، رو به من، همچنان که پس‌پس می‌رفت و سعی می‌کرد راهم را ببندد، هن‌هن کنان گفت:

«— ببینم پسر! همین جور سرخود که نمی‌خوای دسته گلی

آب بدی؟»

«امشب دیگه این کارو تموم می‌کنم. امشب دیگه قال این کارو می‌کنم. امشب دیگه یا زنگی زنگ یا رومی روم!»

گفت: «گوش کن پسر! تو عمر تو سر این کار گذاشتی. به جوری ترتیبشو داده‌م که دست آخر خودت هم بی‌خیر نمونی... خوش ندارم مزد به عمر محنتی که واسه خلاص من کشیدی سیاهی ابدی باشه... فکر اشو کرده‌م. ترتیبشو داده‌م. چیزی که عوض می‌گیری به هزار سال رنج و بدبختی می‌ارزه. حالا می‌بینی!... همه این چیزا واسه اون بود که درو واکنی تا من از این ماتمکده خدا راه خلاص پیدا کنم. از این تاریکخونه بوگندوئی که اون با بوق و کرنا منتشو سر شما بنده‌های گنهکار میذاره نجات پیدا کنم. فقط از یکی این کار برمی‌اومد که با پاهای روبه‌قبله...»
بانفرت به توده سیاه سایه‌نیش نگاه کردم. چرخشی دور خودش زد و صدایش از جایی دور بلند شد:

«دست درد نکنه! مزدت عشقه. چیزی که خود حریف ازش محرومه و، واسه همین ازش وحشت داره!... درو واکن و مزد تو بحیر. پیرشی پسر!»
کاو و کلش روی مجسمه را بیرون ریختم. نیروئی جهنمی تو بازو هام بود. رودخانه جهنم تو بازوها و توپاهام بود.
دسته تبرا میان انگشت هام جا به جا کردم.

گردبادوار چرخید و قامت بلند سایه‌نیش میان من و تابوت ایستاد:
«بی خود دست رو این مجسمه دراز نکنی‌ها؟!... اگه به‌خال بش

بندازی روزگارت سیاه میشه‌ها!»

غریدم: «از این سیاه‌تر؟»

«بی خود روزگارتو سیاه نکن پسر!»

غریدم: «از این سیاه تر؟»

پیچید و به خود تپید و فریاد کشید:

«این نفرته پسر! زهریس که سوغات جهنمه. عاقل باش و این

زهر و تف کن!»

از لذت رنجی که می کشید سرشار شدم. دندان هایم را به هم فشردم

و تبرا بالا بردم.

«دست نگهدار!»

و با تمام نیرویم آنرا بر سینه مجسمه فرود آوردم.

با صدای خشک درهم شکستن مجسمه، ناله مایوسی از ته زیر زمین

به گوش آمد... آه که من این صدارا در سراسر شب های تار و طولانی عمرم

از عمق قلب و روح خودم شنیده بودم.

شیطان با آهی طولانی گفت:

«افسوس بر تو، پسر! پندت دادم نشنیدی. افسوس بر تو! هدیه ئی

که برات آماده کرده بودم لذت اون میوه ئی بود که نگذاشت آدم از بهشت

به زمین بیاره. کسی که اون میوه رو بچشه دیگه به این بی عدالتی

خود پرستانه تن نمیده... آره پسر! کارهای اون هیچ وقت بی حساب

نیست. با زهر نفرتی که به جانرت ریخت و ادا داشت به دست خودت تیشه

به ریشه بخت بزنی! حالا دیگه تو بره رنجتو وردار و آماده باش که سهم

تو رو چند برابر بده. آخه حالا تو دستیار شیطان هم شده ای!»

بی اراده به انتهای زبر زمین دویدم. او پیش از من رسیده بود،

آن جا کنار ریشه های درهم پیچیده ایستاده بود و انگار گریه می کرد.

شمعدان را روی زمین گذاشتم و باتبر به جان ریشه ها افتادم. انگار

به جزاین چاره‌ئی نداشتم، به جزاین کاری نداشتم.
قرن‌های دراز، ساقه و برگ و گل این ریشه‌ها، بیرون از زیر زمین
و بیرون از دخمه، از آفتاب و هوای جنگل نور و نفس گرفته، آن‌ها را
چنین درهم پیچیده بود.

ساعت‌های دراز گرم کار بودم. انگار شیطان همه قدرت‌ش را به من
داده بود. تا سرانجام (نمی‌دانم چه ساعتی بود، بیرون از آن‌جا تازه
خروس‌ها خوانده بودند، یا اصلاً آفتاب در آمده از نصف‌النهار هم گذشته
بود) از پشت اتبوه خزه‌ها و ریشه‌های درهم پیچیده طولانی، در مفرغی
تذهیب کاری شده بزرگی پیدا شد.

ریشه‌های قطع شده را از جلو در پس کشیدم. دسنه تبر را از حلقه
در عبور دادم، به دودست، دو طرف آن را چسبیدم و به يك تکان در را
باز کردم.

سوز مرطوبی زد، و چیزی پیش پای من به زمین غلتید: زنی
برهنه سراپا. شعله لرزان شمع را که پیش آوردم، دیدم وسط دوتا
پستان‌هاش شکاف عمیق خونالودی هست. انگار با چیزی مثل تبر تو
سینه‌اش کوبیده بودند.

شمع را که جلو صورتش گرفتم، دیدم همان زنی است که مجسمه
را از رویش تراشیده‌اند.

مرا که دید، چیزی پشت نی‌نی‌های درشت حیرانش پس نشست.
پلك‌هایش به هم رفت و سرش يك‌ور افتاد.

شیطان گفت:

«کشتیش. اما فراموشی هم هست. جادوگر تردست، کاراش همه

از روی حساب؛ آگه نه بساط این مانمکده حتی يك روز به غروب نمی-
کشید... چه قبرستانی! دلم يك لخته خونه... دستت درد نکنه پسر! من
از این درمیرم. علاج توهم آماده‌س : فراموشی! سعی کن زیاد به خودت
فشار نیاوری.»

من چیزی نگفتم .
توزیر زمین خالی هیچ صدائی نبود.
صدای بسته شدن در را شنیدم و به چك چك قطره‌های آبی که از
بریدگی ریشه‌ها می‌چکید گوش دادم.
شمع پت پتی کرد و خاموش شد.
کنار زن مرده دراز شدم و دیگر گریه امانم نداد. احساس کردم از
خیلی وقت پیش‌ها دوستش می‌داشتم .

۱۳۲۹

مردھا و نوری

یکهو هوسم شد پدرم را صدا بزدم، آینه را جلو صورتش بگیرم
موهای سروریشش را نشانش بدهم و ازش بپرسم :

- بابا ، چطور؟ مش قادر صابون بزسن و سالت از تو بیشتره ،
مگه نیس؟ پس چطور موهای تو زودتر از اون سفید شده؟ تعجبه ! آخه
تو که زورم داشتی . تو تا همین دیروز پربروز اقداره و شیشلول به کمرت
می بستی .. زندگی چه فشاری می تو نست بت بده؟ کی میتونست زور بت
بگه؟ چه غصه ئی میتونست موها تو این جور سفید کنه؟ .. آخه من همیشه
منتظر بودم همین روزا موها تو فربزنی ، جلا بدی ، فرق واکنی ... پس
چطور شد که یه دفه موها ت ریخت و هرچیشم که موند سفیدك زد؟
اما پدرم مثل همیشه که تو فکر فرومی رود ، شروع کرد که ناخن-

های شستش را با دندان‌های فرسوده‌اش کوتاه کند. جواب مراهم‌نداد، فقط يك چند ثانیه - آنقدری که بتواند به طور طبیعی مژه نزند - تو چشم‌های من زول زد. و وقتی که مژه زد و حالتش به هم خورد، سرش را انداخت پائین و به ناخن شستش که خون ازش بیرون زده بود نگاه کرد و آن را دردهنش مکید. بعد در آورد فوتش کرد و خیلی بم و آهسته و بغض کرده گفت :

- شام چی بخوریم؟

- مسخره‌س! چی می‌تونیم بخوریم؟

بدون اینکه حرفی بزنم این جور جواب دادم. این را تو دلم گفتم. بعد سرم را برگرداندم و از پشت پنجره به باغ همسایه نگاه کردم: باران گرم تابستانی، با چیک چیکش، انگار رنگ يك نواختی را روی شستی‌های پائین پیانو تکرار می‌کرد. و در زمینه این صداهای زیر، برگ‌های پهن چنارها و ختمی‌ها، با صدای بم و خفه، به قطره‌هایی که وسط باغ می‌افتاد قر می‌زدند.

در خفگی آخرین لحظه‌های غروب، که شب لای شمشادها و پیچک‌ها قوز می‌کرد، من به همه‌مۀ خوشبخت مهمان‌های همسایه گوش دادم.

پدرم چرا غرا تکان داد، اما روشنش نکرد. انگار نفی نداشت. چشم‌هایش را در تاریکی نتوانستم بخوانم.

همین موقع بود که از مرداب کنار آلاچیق باغ همسایه، صدای وزغی که جفتش را می‌خواند، بانوت‌های کش‌دار و بی‌تفاوت تمام حادته را روی تاریکی، روی اشک مردد پدرم، روی کوزه لب شکری، روی

پرده قلم کار، روی زبلوئی که می توانست برای روی خاک ننشستن به یکی
دو نفر جا بدهد، و روی من - روی تمام اندوهی که من شده ام - حتی
روی خاطره گنگ بچه هایم ثبت کرد؛ و دنباله خودش را به فکر من گره
زد تا وقتی که یکهو خودش را مثل رشته لاستیکی جمع می کند، فکر مرا
هم با خودش به مرداب بکشد.

- ها! شاید الانه به بوریا افتاده تو این مرداب و داره می پوسه .
شاید هم هیچکس نبیندش، یا اگر ببینه از اون تو درش نیاره. بذاره
آفتده همون تو بمونه تا پوسه... .

ناراحت شدم.

- واسه چی افتاده اون تو؟ خودش دلش خواسته؟

به پدرم، بعد به خودم نگاه کردم:

- ممکنه یکی به زور انداخته باشدش. یا ممکنه اصلا روحشم خبر
نداشته باشه که بوریا های دیگه الانه دارن گل میدن... ممکنه خیال کنه
که زندگی، همین تو مرداب پوسیدنه، اما...

مردد شدم.

- . . . اما اگه خودش با دو تا چشمش ببینه، یا قورباغه ها بش
برسونن که بوریا های دیگه هر سال گل میدن، همدیگه را بغل می کنن،
زیاد میشن... اون وقت چی؟ می تونه خودشو از تو مرداب در آره؟... یعنی
اگه دید از همین مردابی که داره اونو اینجور تو خودش می پوسونه
همپاکی های دیگهش قوت و غذا می گیرن، می تونه از لجش هم که شده
باشه خودشو بالا بکشه؟... نه! حتماً اجنا می چسبنش، نمیذارنش..

شب تو باغ و تواتاق آماس می کرد.
باران، انگار روی آخربین شستی ها پیانو می زد.
من فکر می کردم.
بوریا در مرداب می پوسید و موهای پدرم سفیدتر می شد.

تابستان ۲۸

گمشده قرون

بہ خانم «ب رخشا»

گلویش چون چوب، خشکیده بود. و شمع خاطره‌ئی از روز - که چه گونه گذشت - در ظلمت فکرش نمی سوخت. و بدین گونه دریافت که در سرزمین زندگان - آن جا که به سالیان دراز باری از کود در خود می کشید - خفته و در ساحل گنداب‌های محقر و بویناک زندگی، خسته و خواب آلود و بی‌خاطره چشم‌ها وا گشوده است.

این بود که با خود گفت :

«- از پیش می دانستم.

«این‌ها همه ، چون سرنوشت شبانگاهی خورشید حتمی الوقوع

بود .

« اما من خسته‌ام، من بسیار خسته‌ام. مثل این است که از آن دیار

یکسره راه را تا بدینجا کویده ام...»

در تاریکی غلیظ، دستش به گوهائی برخورد که صدای آبیگینه وار
ظلمت شب را منعکس می کردند و به سبکی غبار در فضا می لغزیدند و
جا به جا می شدند.

و چندان که این جناب های بلورین از زیر انگشتانش گریختند ،
بار خاطرش سبک تر شد. و بی تعجیل و بی دغدغه در تاریکی عبوس به انتظار
نوری، بی قید ماند و به صدائی ریش ریش و تجزیه شده زمزمه کرد:
«همین طورست...»

«و این ها هم جناب های هواست که در سرزمین خلوت و خاموش
گمشدگان منجمد شده است ، مسخ شده است . و مرا نیز دیگر از آن
حاجتی نیست.»

به صدائی که طول سکوت را درمی نوردید و عمق ظلمت را طی
می کرد گوش داد و گفت:

«- هان! اینک جانوری، که می کوشد با صدای بی کوه خویش
بامن از فقدان من حکایت کند!»

به بی صبری حرکتی کرد :

«- چه شب درازی! چگونه خواهم توانست بدان عادت کنم؟»

«آیا به گردش تخمه صبحی درد این شب امید می توان بست؟
نه! اگر مرگ به جز نو میدی نیست، نطفه مرگ، هم در این خاطره
گزنده که از روز و روشنی در من به جا مانده مایه و شکل می باید بگیرد -
چنین است آری - تا از قیاس آفتاب با غلظت ظلماتی اینچنین، مرگی
مداوم را در همه قلب نامحوس خویش تجربه کنم ...»

«نه! چه تاریکی سنگینی! مثل پلاس زنده است. به لحاف کرباسی
می ماند ... خوشبختی است که پس از مردن، دیگر آدم بار کود را در
خود ندارد ...»

«اما این گونه مسائل در خاطر مردگان، چه گونه می تواند انگیزه
رضایت و شادی شود؟ حال آن که مرده، نیست مگر گزش یاسی مداوم،
نیست به جز قیاس خاطره تند آفتاب، در مطلق ظلمت .»

«- شاید آنها که زیر فشار اعصار و قرون متلاشی شده اند، همه در
تاریکی این سرزمین ناشناس جان گرفته باشند.»

«- شاید این ستارگان مرده که به چشمان من نمی آید، چشم های
تاریک هم آن گمشدگان است. اما این نکته محرز نیست. شاید کوه ناهی از
جانب چشم های من است. از کجا که به جز روشنی چشم های من همه چیزی
در معرض تجزیه نیست؟ - : مردمک های سیاه و کبود، ستارگان سفید و
روشن، و حتی آفتاب بزرگ و پرتوافکن.»

«از این قرار، پس چگونه دست های من انگشتان یکدیگر را
باز نمی یابند، حال آن که در این جست جو حرکت آنها همه را چون
یادگاری سرد احساس می کنم و از تماس سر انگشتان خویش با حباب های
مسخ شده و لغزنده هوا سردم می شود؟»

« - چه طور است که انگشتان من هاله گوش هایم را لمس نمی-
تواند کرد، اما صدای بی کوك و تجزیه شده حشره ئی را که می خواهد
به من بقبولاند فرو حرکت جاودانه به اعماق اعصار و قرون را آغاز
کرده ام به گوش می توانم شنید؟

« - پس چرا پاهای من از برخورد با زمین سخت صدائی بر نمی-
آورد، حال آنکه من بی وزنی وجود مشکوک خود را به آسانی بر آن دو
احساس می توانم کرد ، و بر زمین ناهموار اینچنین به چستی جست
می توانم زد ؟

« نه... من این مشکل را نمی توانم درک کنم... من از این حال و از
این کار نمی توانم سردر آورم... »

« - آیا مفهوم بی رحم تصنیف بی آهنگی که این حشره بی نشان با
صدای تجزیه شده و بی کوك خویش زمزمه می کند راست است؟ و آیا
به راستی در قعر اعصار و قرون به فرورفتن آغاز کرده ام؟

« آیا این مضحکه پراز تلاش به انجام رسیده، و نتیجه خوف انگیز
و عبثش بی پایانی خود را در ابدیتی معلق آغاز کرده است؟

« آیا همه این رنج ها که دادم و همه این مشقت ها که بردم، همه این
ظلم ها که کردم و همه این ستم ها که کشیدم برای آن بود که در «من» ناپایدار
من خاطره ناپایداری از آفتاب تندگرد آید تا از قیاس آن با ظلمانی که
کنون خسته و خواب آلوده در آن به خود آمده ام، آرزوی سپیده دمان قالب
بی حدودم را از شکنجه یاسی ابدی بیا کند؟ در عمق زمان رها شوم و پاهای

پرفوت قرون، گورم را لگد کوبد و هموار کند؟

«- حاصل این همه چیست؟»

«- حقیقت این همه چیست!

«- که چه؟ که چه؟»

«هرگز عادت نکردم از این حقه بازی‌ها سردر آورم.»

«آیا دیگر باره با دها و درخشندگی‌ها و تمام آن چیزها که مایه روح را و عشق را فرو آورده به بندمی کشد، به گرد «من» گمشده و مرده من خواهد تنید و مرا با خود به زندگی باز خواهد کشانید؟ - و من بار دیگر خواهم توانست که از تصور مرگ به لرزه افتم؟ - خواهم توانست يك بار دیگر، هزار بار دیگر، سرمسای مرگ را در مهره‌های پشت خوبش احساس کنم؟»

«حاصل این بازی چیست؟»

سرجایش به بی‌صبری تمام حرکتی کرد:

«- اوف! چه شب درازی! مشکل بتوانم به‌اش عادت کنم!»

ریشه‌های حقیقتی، در چند افسانه

این واقعه در زادگاه ما اتفاق افتاد، بی آن که کسی را از چند و چون و چه بودش خبر شود :

يك روز صبح، سپورها در سطل زباله‌ئی که به چرخ دستی خود خالی می کردند با تراش عالی و ظریف مشتی شیشه خورده مواجه شدند، و بی آن که بدانند چه بوده که این چنین شکسته است تأسف خوران گفتند: انگار يك گلدان قدی بوده که باد انداخته شکسته.

همین !

یا شاید هم چیز دیگری .. مثلا :

- حیف! از تراش عالی بعضی تکه پاره هاش حدس می شود زد که

چیز پر قیمتی بوده !

همه حرفی که به دنبال آن واقعه گفته شد همین بود. اما من اکنون می‌خواهم سراسر ماجرا را بی‌هیچ دخل و تصرفی به استناد بعض اسناد معتبر برای شما حکایت کنم.

تاریخ ، به صراحت تمام این نکته را ثبت کرده است که از قدیم‌الایام، موجوداتی نامرئی ده مارا عرصهٔ ناخست و تاز خود قرار دادند. اثبات این سخن دلیل و برهان بسیار نمی‌خواهد، زیرا روایات بی‌شماری در دست است که بر این حقیقت اشاره می‌کند و در اصالت آنها شك نیست. بر طبق پاره‌ئی از این روایات، آن موجودات نابکار، گاه به صورت آدمیانی که پاهای شان به جای انگشت سم داشته و چشمان شان به خلاف چشم ما آدم‌ها به شکل شکافی عمودی بوده است خودی نشان می‌داده باز رو نهان می‌کرده‌اند .

هنوز بعض ننه‌بزرگ‌ها بر این اعتقادند که شب‌ها، اگر مردانی که به آبیاری کشت خویش رفته‌اند از آبادی دور بمانند، از میان کشتزار- های دور و نزدیک گریهٔ بی‌قرارانهٔ طفلی شیرخواره را به گوش خواهند شنید که البته اگر دقت کنند ، به علت غیرطبیعی بودن صدا می‌توانند به- حقیقت موضوع پی‌برند و با بسم‌الله وصلوات و اوراد و اذکار از شری که ممکن است گریبانگیرشان شود در امان بمانند ... اما اگر « وظیفهٔ انسانی» فلغل به چشم حقیقت‌بین‌شان کرد تا در این نکته نیندیشند که در این دیرگاه شب ، در دل کشتزاران دور ، شیرخواره‌ئی بی‌کس ، چنین که پنداری از سر عمد به قشع‌ریزه کشتکاران ضجه می‌کند، اگر نه دام‌غولان

بیابانی است، چیست - و بدین تنگ فکری پادر طریق نجات شیرخواره
بی کس گذارند یا از سرکنجکاوی طریق احتیاط وانهند ، باری چنان
است که یکی به دست خویش بر دروازه شر دق الباب کند!
اما نه بزرگها تصریح نمی کنند که این شر چگونه شری است،
و در برابر پرسش های مکرر نوگان خویش خود را به کرگوشی می زنند،
اوراد و اذکار می خوانند و نام خدا و رسول و ائمه اطهار بر زبان می رانند،
و چون اصرار از حد بگذرد بدین سخن شیخ توسل می جویند
مان را که خبر شد، خبری باز نیامد!

باری در این که همه این روایات، مربوط به همان موجودات نامرئی
است هیچ تردیدی نیست.

یکی از اجداد بزرگوار راقم این سطور ، در پشت جلد قرآنی
خطی، حادثه ای را ثبت کرده است که به تحقیق می تواند بر اثبات وجود
این موجودات سند معتبر دیگری به شمار آید:

این نوشته حکایت می کند که جد بزرگوار راقم این سطور در
یکی از شب های عزیز، پیش از اذان صبح ، به نیت غسل واجب به حمام
قدیمی سازی که نزدیک خانه اجدادی ما واقع بوده است در می آید.
با آن که کسی در بینه حمام نبوده و جد بزرگوار در رختکن آن
السه و اشیائی ندیده است که دال بر وجود کسانی در گرمخانه باشد ،
چون از دالان واجبی خانه گذشته پا در گرمخانه می گذارد مشاهده می -
کند که از کثرت مردم نه فقط جای نشستن، که جای سوزن انداز نیست .
به هر حال ...

مگر در آن تنگنای تاریک که جز به نور چرب و رقصان پیه سوز
دودناک محتضری رنگ نمی گرفت ، دلاکی از مریدان آن مرد مقدس
پیش آمده آقا را باعزاز و اکرام بسیار در شاه نشینی جای می دهد، حنا
و خضاب بر محاسن مبارکش می گذارد و ثواب اخروی را به مالش پاهای
او می پردازد.

هنگامی که دلاک به کشیدن کیسه سرگرم می شود، فوتی از زانوی
وی به کنار می افتد و جد بزرگوار - که خدایش بیامرزد - حیرت زده از
راه چشم بر این حقیقت سوزناک آگاه می شود که مع التأسف اشتباهاً به
حمام زنانه درآمده است.

اما از آن جا که امکان چنین اشتباهی سخت دور از منطق می نموده
است، جد بزرگوار دیگر باره در شرمگاه دلاک به تحقیقات محلی می پردازد
و این بار با حیرت بیش تر بدین نکته تازه پی می برد که دلاک نه تنها نرینه
نیست، که کشاله ران هایش نیز از پشمی قهوه رنگ همچون پشم بز
پوشیده است، و این پشم آلودگی در منتهایه ساق ها به سمی ظریف و فاق دار
همچون سم بز، پایان می یابد!

مرد خدا پریشان و وحشت زده از جای برجسته فریاد می کشد:

- ای هوار! مسلمانان، این دلاک از آن ها است!

و چیزی، پنداری باز تاب بم صدای او در فضای گرمخانه، بانفس
گرم خزینه حمام به صورت عرق آلوده اش پف می کند که : - ما همه از
آن هائیم!

و آنگاه در نور چرب و ترس خورده پیسوز محتضر بهرقصی آشفته
آغاز می کنند. و از پایکوبی شان صدائی همچون صدای عبور کلهئی بز

از یکی از سنگستان ، در فضای بخار آلوده حمام می پیچد.
جدبزرگوار - که راقم این سطور نیز همه شجاعت خود را از او
به میراث برده است - لنگ ناپسته و ریش ناشسته، شلنگ انداز به پینه حمام
چپیده به جانب استاد گرمابه چی که در پس دستگاه خود نشسته است
بانگ برمی دارد:

- نامسلمان خانه خراب! فکری بکن. حمام پراز آنهاست!

- از کدامها؟

- از آنها، ملعون! از آنها!

- آنها کدام است؟

- آنها دیگر، ملعون خبیث! سم دارها!

استاد گرمابه چی پای خود را بر پیشتخته دستگاه دراز کرده می-

پرسد:

- یعنی چنینند؟

وجد بزرگوار راقم این سطور درمی یابد که استاد گرمابه چی نیز
خود از جماعت سم پایان است. به يك جست از رختکن به کوچه می-
جهد، و از هولی که خورده است يك دوماهی بستر گیر می شود و به حکیم
و درمان می پردازد. خداهش بیامرزدا! مرد شجاع بود - چنان که من نیز
شجاعت خود را در بست از او به ارث برده ام. - و با آن که این ماجرا را
به خط خویش در پشت آن قرآن نفیس ثبت کرده است هرگز نازنده بود
به وجود اجنه و همزادان و از ما بهتران اعتقاد نیافت - چنان که من نیز
بی اعتقادی شکوهمند خود را نسبت به همه چیز و همه کس، میراث از
او برده ام.

باری. ماجرائی که در پشت قرآن خطی مسطور است چنین می-
گوید.

اما پدر بزرگ این فقیر که نوهٔ بلافضل آن بزرگوار است و سخنش
را اعتبار بیشتری است، دربارهٔ این رقیمه نقل دیگری دارد .

آن مظهر شرافت و انصاف، هنگامی که لحظهٔ رحیل را نزدیک یافت
مرا به بالین خویش خواند و همچنان که اشک به چشم آورده بود گفت:
- در باب آن ماجرا هنگام آن است که حقیقت را بدانی . . . آن

روز، سپیده‌دمان، جماعتی از او باشند که مست و می‌زده از مهتاب‌گردی
باز می‌گشتند، جد بزرگوار را عربان و به خود خرابی کرده دیدند که به‌رودر
کوچهٔ گرمابه به خاک افتاده است، واجبی فراوانی بر محاسنش نهاده
لوحی برگردنش آویخته‌اند که بر آن نوشته است: « اینک سزای مقدس
نمایی که در زن گرمابه چمی به چشم فسق درنگرد. به هوش باشید! » -
والله اعلم به حقایق الامور.

به هر حال ...

این سند و اسناد بسیار دیگری که در دست است جملگی بر این نکته
گواهند که از اقدم از منته موجوداتی نامرئی دهکدهٔ زادگاه ما را عرصهٔ
تاخت و تاز خویش قرار داده‌اند. موجوداتی که هر چندگاه يك بار، به
صورت بزهای آدمی روی یا آدمیان بزپای و با اجداد بزرگوار را فم این
سطور بر خلائق ظاهر می‌شده‌اند، زهر چشمی می‌گرفته‌اند و غلغله‌ئی

بهرامی انداخته‌اند و به دنبال کار خویش می‌رفته‌اند ...

کم کمک نفس شوم این موجودت خبیث هوای ولایت را به‌گند
آلود. و این هوای‌گند، چون آرام آرام در مزاج اهل ولایت نشست رفته
رفته در روح ایشان تأثیر کرد.

از آن پس دیگر مردان ما به زنان خویش قناعت نکردند، همچنان
که زنان به مردان. مادران، پسران خود را به بستر خویش کشیدند و پدران
کیسه پسران خود را به تاراج بردند. رسم مردی و مردانگی از ولایت
رخت بریست و نیکی و نیکمردی جای خود را بکسر به بدکاری و ناکسی
و انهاد. و انسان، جان و روانش را آنچنان به کثافت آلود که پنداشتی با
اهریمن از در رقابت درآمده است.

درخت‌ها همه خشکید و چشمه‌ها همه به لای و لجن در نشست.
پاکی افسانه شد و افسانه‌ها همه در فراموشی رو نهان کرد. آدمی زباله‌ئی
بویناک شد و ولایت یکسر زباله‌دانی گند آلوده گشت.

ناخن‌ها چنان به سمی گرائید که همشهریان با اجنه و بز هم منظر
شدند.

بزها از شیر دادن باز ایستادند و صورت آنان به قصد ریشخند آدمیان
به صورتک انسان شباهت یافت. آنان در سکوت نشخوار می‌کردند و بی
آن که چشم از چشم شخص بردارند، با صورت‌های آدمی سان خویش ریش
می‌جنبانند.

بدی سنگ و خوبی شیشه شد.

هر که سلامی به ارادت می‌گفت سنگ‌پاره‌ئی از غیب بر دهانش
فرود می‌آمد و دندان‌ش را می‌شکست ...

این‌ها همه را تاریخ حفظ کرده است . چون شاگرد دبستانی ،
این‌ها همه را تاریخ از بر کرده است .
این‌ها همه را ارادت های ظاهری ، دشمنی های دوستی نمای و
نوازش های جلادانه شهود صادقند .

آخرین حرکتی که در ولایت ما به ظهور رسید ، در بحبوحه همین
روزگار بود - چیزی که به آخرین تشنج احتضار می مانست .

داستان از این فرار بود که در همین ایام بیگانه‌ئی به دهکده مادر آمد
و بی درنگ نظرها را همه معطوف خود کرد ؛ چرا که با آمدن او جماعت
جنیان به شتاب زادگاه مارا و انهادند و تامزارع اطراف واپس نشستند .
و بدین گونه ، ناگهان بدکاری - که رسم آشکار بود - بدل به قیاحتی شد
که بدکارگان ، نهان کردنش را رجحان نهادند .

ناکسان که با حضور اجنه ناهار بازاری داشتند ، این دگرگونی
روانی را که در اجتماع همشهریان پدید آمد آسان نگرفتند و با پشتکار
و حوصله به کشف علت آن کمر بستند و چندان کاویدند و جستند تا سرانجام
رشته کندی و کوشان به جانب تازه وارد هدایت کرد . در حق او گمان بدرند
و به مطالعه احوالش نشستند .

ظاهر وی چیزی نظیر دیگران بود : چشمی خون گرفته ، همچون
شکافی عمودی ، در صورتی پخ . دندان‌هایی خشم ریز در دهانی لش . و
پروپائی همچو پاچه بز ... اما آنچه انگیزه گمان بد در حق او بود این
بود که در فسق و فجور با حالت کواوان گرانیمایه خویش همداستان نمی شد
و در جلسات رسمی زنانی با محارم شرکت نمی جست .

چنین بود که گفتند: - پس باطن او لامحاله چیزی دیگرست جز آنچه ظاهروی می نماید.

پس از آن، خبر چینان خبر آوردند که از پس در شنیده ایم در خلوت خویش شعری به آواز می خوانده که از دوگانگی درون و بیرون وی خبر می داده است.

و آنگاه حادثه ئی رخ نمود که شرح آن بسی جانگداز است:

داروغگان به اشارهٔ مزد خوارانی که بر او گماشته بودند خبر یافتند که بیگانه فلان ساعت به گرمابه خواهد شد. پس به ساعت معهود دزدانه به گرمابه درآمدند و قالب خالی او را در بینهٔ حمام به گوشه ئی افتاده دیدند و گمان به یقین گرائید. بی آن که صدائی برآورد آتش در قالب او زدند و به دنبال کار خویش رفتند.

می گویند سه روز تمام در گرمابهٔ خانهٔ خویش محبوس مانده بود چرا که بی قالبی نظیر آنچه دیگران بودند بیرون نمی توانست آمد. آنگاه روز سوم یا چهارم بود که سنگپاره ئی بر قبهٔ حمام فرود آمد از جانب جنیان... این سنگپاره قهرا بشکست، به درون آمد، و بر سینهٔ او خورد. از اصابت پاره سنگ درهم پیچید و آبگینه وار در خود شکست.

صبح روز دیگر، هنگامی که سپورها خرده های این وجود نازنین را که در برابر سنگ اندازان بدی به مجسمه ئی بلورین مبدل شده بود در چرخ دستی خود خالی می کردند، تراش نجیبانهٔ پاره های آن را دیدند و بی آن که بدانند چه بوده که این چنین درهم شکسته است تأسف خوران گفتند:

- انگار يك گلدان قدی بوده که باد انداخته شکسته.

همین!

باشاید هم چیز دیگری... مثلاً:

— حیف! از تراش عالی بعضی تکه پاره‌هایش حدس می‌شود زد
که چیز پر قیمتی بوده!

بعدها این ماجرا در افسانه‌های مادر بزرگان و نونه‌های پیر صورت‌های
گونگون بسیار یافت. فی‌المثل من خود یکی از این افسانه‌ها را چنین
شنیده‌ام که :

«ماری دختری را به زنی خواست و مردم شهر به شگفت در آمدند
که چه‌گونه ماری با آدمیزاده‌ئی وصلت می‌تواند کرد؟
آنگاه پتیارگان شهر به کنجکاوئی دانستند که مگر مار پر بزادی است؛
و چون به خلوت دختر در می‌آید اسم اعظمی می‌خواند و بر خود می‌دمد
تا پوست از او دور می‌شود، و از آن میان جوانی پدیدار می‌آید همچون
پنجه آفتاب، و با دختر هم‌بستر می‌شود.

پس خواهران دختر را به حسادت بر او برانگیختند و با خود
همداستان کردند، چندانکه خواهران دخترک، به‌رای ایشان، او را به
افسون و نیرنگ فریفتند تا از شوی خود جو یا شود که پوست وی را به چه
چیز می‌توان سوخت.

پر بزاد کوشش بسیار کرد تا دختر از این سؤال چشم ببوشد؛
مؤثر نیفتاد. زن می‌گریست که شوهر، قلب او را به تهمت نازاری
رنجه کرده است. و چندان گریست که سرانجام، مرد از روی راستی

با او به سخن درآمد که: - بدان و آگاه باش من شاهزاده‌ئی از پریانم. و این پوست که می‌بینی ضامن وصال من و توست. چنان که اگر حاسدان تو آن را بسوزند دیگر بر تو آشکار نتوانم شد... اکنون اگر هم چنان بر آنی که بدانی این پوست به چه می‌سوزد، بدان که اگر آن را در خلواره برنگ خشکیده سبز نهند خاکستر می‌شود. و نیز دانسته باش که اگر خواهرانت بر این راز دست یابند مرا و عشق مرا و وصل مرا از دست بخواهی داد!

خواهران که از پس درگوش می‌داشتند، شب دیگر خواب دارو در کاسه آن دو کردند و چندان که خواب آن دو را به ژرفای بی‌خبری کشید به خوابگاه درآمدند و پوست جادوئی پریزاد را بر خلواره‌ئی که از برگ سبز فراهم آورده بودند خاکستر کردند.

دختر بینوا بر غفلت خویش چندان گریست که از هر دو چشم نابینا شد...»

باری در افسانه‌های کهن نکات فراوان می‌توان یافت که از این حقیقت ملهم شده است. و من يك از هزار آن را به اجمال نمونه آوردم تا خود سندی دیگر به واقعیت ماجرای افسانه واری باشد که بر زادگاه ما گذشته است.

همان شب که سنگپاره بر قبه حمام خانه فرود آمد و آن ماجرا گذشت،

موجودات نامرئی که تا مزارع بایر اطراف دهکده واپس نشسته بودند دوباره به‌ده باز گشتند و بار دیگر قباحث از زشتکاری زشت سیرتان برداشته شد.

پنداری او آخرین مظهر پاکی بود در دنیای زشت ما؛ آخرین مظهر خوب در دنیای بد!

تندیسی از بلور بود در شهری که همه چیزش از سنگ است. — شهری که در آن، هر که سلامی به ارادت بگوید سنگپاره‌ئی بر دهانش می‌آید و دندانش را می‌شکند.

درها، و... دیوار بزرگ چین!

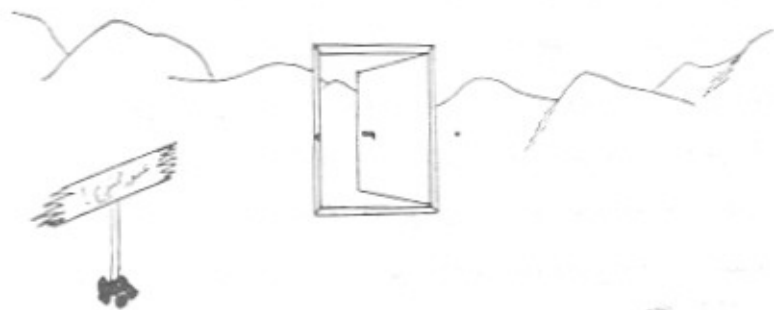
در، چیز نابکاری است... من بارها درباره آن فکر کرده‌ام.
فقط به احتمال، و بیشتر از آن، بایقین به وجود در است که آدم‌گرد
منطقه محصور می‌گردد... اگر پای «در» در میان نبود، دیوارها به خوبی
می‌توانستند معنی «بن بست» (یا به عبارت دیگر «منع» را) به طور کامل
برای خود محفوظ بدارند و تا ابد بر سر این معنا بایستند. و باز در این
صورت، هر دیوار می‌توانست به طور قاطع يك «یقین منفی» باشد و در
برابر آن هر عابری یکسره تکلیف خود را بداند...

اگر درها وجود نمی‌داشتند، هر دیوار می‌توانست بدون کمترین
کوششی، همه مفهوم آن لوح نو میدکننده‌ئی را که «دانه» بر سر درجه‌نم
کوفته بود باز گو کند. اما متأسفانه باید اعتراف کرد که درها، این چنین

معنی يك طرفه و كاملی را ازدیوار سلب کرده‌اند.

از این گذشته ، در ، يك انگل تمام عیار است.

شخصیت او فقط به شخصیت دیوار وابسته است ، و معذك می‌باید در این نکته تردید کرد. زیرا اگرچه وجود «در» را تنها «دیوار» است که توجیه می‌کند، با وجود در، شخصیت دیوار - همچنان که گفتم - دیگر آن برش و قاطعیت محض را نمی‌تواند داشته باشد. و با اینهمه ، اگر دیوار وجود نمی‌داشت، در تمام عالم چیزی بی‌مصرف‌تر و مضحك‌تر از يك «در» پیدا نمی‌شد. من اگرچه از نقاشی پاك بی‌اطلاعم، به سادگی بسیار و بدون هیچ زحمتی می‌توانم شكل يك چنین دری را رسم کنم:



چه چیزی از دری که می‌کوشد مستقلا و جدا از دیوار شخصیتی

برای خود قائل شود خنده آورتر است؟
 و با این وجود ، دری که به دیواری استوار نشده باشد، همیشه این
 استعداد شگرف را دارد که تفکری را در آدمی برانگیزد...
 من در باره چنین دری بسیار اندیشیده‌ام . و گاه، اندیشه من در
 باره آنچه شکلش را رسم کرده‌ام، به اندیشه درباره مرزها و معبرهای مرزی
 کشیده شده است بدون این که لزوماً تغییر شکلی در آن حاصل شده باشد!
 در واقع «يك در مستقل» که هیچ چیز خاصی نمی‌تواند باشد ،
 برای اندیشیدن معبر بسیار خوبی است و از میان چارچوب آن به خیلی
 جاها راه می‌توان برد.



با مشاهده يك «در» بلافاصله لزوم «دیوارها» احساس می‌شود.
 آیا با مشاهده يك دیوار هم به همان اندازه لزوم يك «در» را احساس
 می‌کنیم؟
 - گمان نمی‌کنم. بالااقل ، ممکن است چنین باشد اما برای من
 نه چندان . من دیوارها را از درها «منطقی‌تر» می‌بالم و معتقدم که درها
 امید احمقانه‌تری بیش نیستند : اگر باز باشند خاصیت دیوار را منتفی
 می‌کنند و اگر بسته باشند خاصیت خود را.

يك دیوار، اگر دری در آن تعبیه نشده باشد، فقط و فقط يك مانع
 است و بس. اما هیچ چیز به قدر دری که قفل سنگینی بر خود آویخته باشد
 به موجودیت خود خیانت نکرده است... (شاید به همین جهت است که
 کاخ‌های رومی و یونانی را بیش از قلاع جنگی قدیمی دوست می‌داریم. و
 شاید به همین علت است که از بادآوری آن کاخ‌های پرستون و پرشکوه احساس

آزادی و راحت می‌کنیم و از تذکار آن قلاع پرفریب به‌تردید و تشویش
دچار میشویم؟ ممکن است... نمی‌دانم...

و نکتهٔ دیگر: این عدم اطمینانی که ما را به‌بالا بردن دیوارها بر -
می‌انگیزد...

این دیوارهای سرفرازی که در برابر آن به وجود «در» احساس
نیاز می‌کنیم...

و این درهائی که به‌خصوص می‌باید «مطمئن» و مخصوصاً دارای
قفل‌های «محکم» باشد...

گوئی زندگی جز در میان درها و دیوارها، جز در میان این کش
و واکش، این ضد و نقیض، این بستن و گشودن و باز بستن، ناممکن
است:

دیوار کشیدن

در تعبیه کردن

و

بستن در!

خنده آور نیست؟ - چرا. خیلی. و مجموعاً هم چیز هشله‌فی است!

دیوار چین، بارها و هر بار به‌یک‌عنوان، موضوع گفت و گو قرار
گرفته است. می‌گویند دیوار چین را بدان لحاظ پی‌افکنند که راه حمله
بر قبایل مهاجم شمال آن کشور بسته شود.

این، نکتهٔ جالبی بود که ثلث یک‌نسل چینی قربانی آن شد، اما

بگذارید من بگویم «تمام يك نسل» ... زیرا اهمیت يك چنین مطلبی را به هیچوجه بامقدار قربانیان آن نمی‌سنجند... واقعیت این است که، آنچه در این ماجرا گروه بیشماری را قربانی کرد، فرض اصلی قضیه (یعنی حمله مهاجمان) نبود.

همچنین نمی‌توان گفت که در اینجا، تنها «صورت قضیه» فرق می‌کند؛ بل نقطه اشتباه در این قضیه آنجاست که، «سازندگان» دیوار (و البته نه «آمران» ایشان) در این دیوار دری تعبیه نکردند! - در نتیجه، آن فاجعه اصلی (که با «دیوار کشیدن» خواسته بودند جلو حدودش را بگیرند) به آسانی تغییر شکل داد و به صورتی قاطع‌تر، در قالب همان سدی که در برابرش می‌بستند رخ نمود! آه! - و این گمان می‌کنم سرنوشت همه آنهاست که در اهمیت درغافل می‌مانند.

می‌خواهم اعتراف کنم که من، در ابتدای این مقال، نسبت به «در» حق ناشناسی کرده‌ام... در این تاریخی که ما آدمیان به وجود می‌آوریم، هیچ چیز به اندازه يك «در» که بتوان از آن گریخت، دردی از ما دوا نمی‌کند.

درها لازمند، بلکه بسیار لازمند. حتی دری که به هیچ دیواری تعبیه نشده باشد.

در این دنیای پراز عدم اطمینانی که ما زندگی می‌کنیم، درها از هر چیزی - حتی از دیوار چین هم - لازم‌ترند...

بازگشته

بمصادق هدایت تقدیم می‌شود.

برای آن که وضعیت را حس کند، به فکر کردن نیازی پیدا نکرد .
یادش آمد پیش از مرگ وصیت کرده است که جنازه اش را در يك تابوت
پولادی به قعر چاهی بیندازند و چاه را به سنگ و ساروج پر کنند. یادش
آمد به پسرهایش گفته است:

— من نمی خواهم دیگر به دنیا برگردم... دلم نمی خواهد گوساله ها،
بزها و آدم ها، گیاهی را که از گور من می روید و من باشیره نباتی آن در
ساقه و برگش می دوم چرا کنند... دوست ندارم کرم ها، افعی ها و عقرب ها
به گور من راه ببرند و در گوش و چشم من تخم بگذارند، از گوشت من
تغذیه کنند و اجزای مرا با خود به دنیا برگردانند مرا در صندوقی پولادین
به قعر چاهی بیندازید و چهار جانب صندوق را به سنگ و ساروج پر کنید..

و به یادش آمد که سرانجام در رخوت و سنگینی دم‌دار و عرق کرده
ظهريك روز بهار مرده است .

او خود به تمام این اتفاقات مسخره، ناظر بود: مثل آن که این همه
را از پس دیوار بلورینی تماشا کرده باشد.

بچه‌هایش را دیده بود که چه‌طور احمقانه به پرو پای گوشت و استخوان
وروده و آلت تناسل پڑمرده‌ئی می‌بیچیدند که تا چند روز دیگر می‌باید بگنند
و تجزیه شود و خراطین و عقرب و موش از آن بخورند و برای
گندیدن و تجزیه شدن آماده شوند؛ و پدر پدر گویان مانع می‌شدند که
حمال‌ها و مرده خورها باز ماندهٔ کرخ و مسخرهٔ او را به تابوت پولادین
بگذارند .

زنش را دیده بود عقب‌مجری جواهری می‌گردد که پسر بزرگ‌ترش
ساعتی پیش‌تر رفته بود .

نوکر با وفایش را دیده بود که توی دالان، کلفت همسایه را بوسید
و به‌اش گفت :

— به دس لباس خوبشو در برده‌م. حالا واسه عروسی مون لباس نو
دارم ...

همهٔ این زورزدن‌های خنده‌آور و، این حرص‌ها و، این شادمانی—
های احمقانه را از پشت چیزی مثل يك دیوار بلورین که میان او و باقی دنیا
حایل شده بود تماشا کرده بود و خندیده بود ...

و باز به یادش آمد که وقتی باقی بچه‌ها به کومک مادرشان خبر شدند
که برادر بزرگه مجری جواهر را در برده ، همه‌شان درد بی‌پسدری را
فراموش کردند و به خود پرداختند. و نعش او بر زمین ماند.

این ها همه را دیده بود. و آن وقت، در عین حال که از بی کسی و تنهایی جنازه بی شعور و بی ادراک شخصیت والای خود به خنده در آمده بود، دلش به بی کسی و تنهایی آن سوخته بود. و چون خواسته بود که خودش جنازه خود را به تابوت پولادین بگذارد، دریافته بود که نمی تواند. دریافته بود که دستان بی وجود او، دیگر به جزمستی خاطره نیست، و شخصیت مستقل و سطح انکائی ندارد. و دریافته بود که اگر پدر مرده هایش به فکر جسد بی شعور و سنگین او نباشند، او به شخصه هرگز نخواهد توانست مامازی زندگی خود را در تابوت پولادی بگذارد.

... به اینجا که رسید، چیز دیگری، چیز مهم تری به یادش آمد.

یادش آمد که در همان هنگام به ناگهان از بی غیرتی پدر مرده های خود احساس رضایتی کرده بود:

تازنده بود، از زندگی بیزاریش می آمد... دلش می خواست وقتی که مرد، دیگر به دنیا برنگردد... حتی به بچه هایش سپرده بود او را در تابوتی پولادی سمنت و ساروج کنند تا کرم و خراطین واقعی به گورش راه نبرند و از گوشت و کثافتش تغذیه نکنند و اجزای تجزیه شده لش او را به دنیای زنده ها برنگردانند...

تا زنده بود و میان زنده ها می گشت این طور بود. دلش نمی خواست پس از مرگ باشیره نباتی يك علف هرز، يك شوکه، يك خار خسك، يك خرزهره، در ریشه و ساق و برگ آن بگردد و به دندان يك بز، يك گوساله، يك تخم و ترکه آدمیزاد چرا شود، به گوشت گرم و زنده و قرمز مبدل شود تا دوباره از نیش سوزن و نیش زن و نیش زندگی تأثیر بگیرد...

تازنده بود... بله. اما فقط «تازنده بود»! - و همین که مرد، ولشش

سنگین و احمق و بی تأثر روی زمین ماند تا یتیم مانده‌هایش بیایند و به وصیتش عمل کنند، بیایند و او را توی صندوق پولادی ته چاهی بیندازند و دورش سمت و ساروج بریزند،- همین که مرد و، وجود خاطره‌اش که شخصیت قابل لمس و سطح اتکا نداشت از پشت دیوار بلورینی که دیگر میان او و دنیای زنده‌ها حایل شده بود به تماشای زنده‌های احمقی ایستاد که به دنبال مجری جوهر دور حوض تر کیده‌خانه می‌دویدند، به ناگاه احساس و میلش به راه دیگر رفت: از خدا خواست به دل یتیم مانده‌ها بیندازد که به وصیت احمقانه او عمل نکنند. از خدا خواست بگذارند ذراتی که موجب تجزیه‌ی لاش از نفس رفته آدم‌ها و گاوها و احمق‌ها می‌شود، به لاش ساکن و سنگین و بی تأثر او نیز حمله کنند، و کود او را پای هر علف هرز، پای هر شوکه و هر خار خشک و هر خرزهره بریزند و بگذارند که باز آزادانه به دنیا بیاید. بگذارند از مجموع کثافت‌های تجزیه و وجود اولین و یا هر چندمینی که اکنون وجود خاطره او را تشکیل داده است به صورت خرمگسی خروج کند، حتی اگر به دام عنکبوت کربهی بیفند و در وجود او جزئی از او شود؛ اگر چه پرستوئی عنکبوت راوماری پرستو را و عقابی مار را... به تمام این مصیبت‌ها، به تمام این بیچارگی‌ها آماده بود که تن بدهد به شرط آن که وصیت احمقانه‌اش را عملی نکنند، او را به تابوت پولادی نگذارند و به چاه نیندازند و دور و برش شفته و دوغاب نریزند. بگذارند وجودی که می‌تواند موجودات مسخره و خاطره‌برازد، بعد از این نیز آرام و بی خیال و بی قید و بند، در دنیای اجنه و آدمیان و افعی‌ها بگردد و به نادانی‌ها، طمع‌ها و جماع‌ها ناظر باشد- فاعل باشد.. او چه می‌دانست که پس از مرگ او، زندگی، همچنان مثل دلک خیمه

شب بازی پیشاپیش او خواهد دوید و به اش چشم خواهد درانید؟ - و گرنه چگونه تن می داد که قرن ها محبوس تابوتی پولادین بماند؟ - تابوتی که به دنیای گوساله ها و زن ها و عقرب ها منفذی نخواهد داشت ؛ و شبی بی پایان را مادام الوقت ، از معبرهای تنگ قرون به وجود خاطرۀ او گذر خواهد داد ...

اما وقتی که تخم و ترکهٔ صاحب مردهٔ نفهمش داشتند لش او را به تابوت پولادی می انداختند، هیچ کدام وجود لایقراء او را پشت دیوار بلورینی که میان او و باقی دنیا حایل شده بود ندیدند، و اشارات او را که منعشان می کرد نفهمیدند ، و صدای او را - که خود او نیز نمی توانست بشنود - نشنیدند ...

پسرایش او را به تابوت بزرگ و محکمی افکندند. و چون در آن را به رویش بستند ، هیچگونه منفذی به دنیای زنده ها و گاوها و زن ها باقی نماند.

آن گاه با خود گفتند : - به وصیت پدر خویش گرم تر عمل کنیم ! پس ، تابوت را به دوش کشیدند و پا پیاده به مدت هشتاد و پنج روز به ایالت «جاجاهی جا» سفر کردند و از کوه «جی جی لالا» که یک پارچه از سنگ خارۀ بی منفذ است ، بالا شدند.

هشتاد و پنج بومی کار کشته به مزدوری خواندند و از قلۀ کسوه به عمق هشتاد و پنج گز چاهی زدند و نیمی از آن را به سنگ و آهک و ساروج انباشتند. تابوت را در آن افکندند و چاه را به سنگ و آهک و گچ بر آوردند و ستونی ازیشم بر آن نهادند و بر آن نوشتند .

«این آرامگاه، از آن کسی است که از دنیا گذشته است ...»

کسی که دیگر نمی‌خواهد نه در سنگی، نه در ماری و

نه در گز نه‌ئی زنده بماند!

آنگاه پای سنگ اشک فراوان ریختند. و به دیار خود باز گشتند.

و بامادر خود - که در غیاب فرزندان خویش، مساتركشوی را به مردان

اسطبر گردن فراخ سینه سبیل آویخته مصالحه کرده بود - به دعوا برخاستند.

و به دنبال مجری جواهر، دور حوض تر کیده خانه دویدند.

مردی که مرده بود، در تابوت پولادین خویش - در تابوتی که

دور و برش، دوغاب و شفته چنك زده سنگ‌ها را بغل کرده خشکیده

بودند - به خاطر مرگ خود که چون روده درازی به میخ چفت ورزۀ

تابوت آویزان شده بود نگاهی کرد و آهی کشید. و برای آزمایش،

به دیواره تابوت مشتی زد که صدائی از آن بر نیامد - انگار که هیچ چیز،

به کلی هیچ چیز به دیواره تابوت اصابت نکرده باشد. بعد کوشید به خود

بنگردد، اما تاریکی مانع شد. لکن دور از خود، دور از جنبش و تفکر

وجود محو خویش که سطح اتکائی نداشت، جنبش زنده تری احساس

کرد. حتی توانست به گمان دریابد که این، جنبش دو جانور سیاه و سمی

و تیز دندان است که حاصل تفکیک و تجزیه جسم کهنه اوست. حتی

توانست آن دورا در مغز خود - در تمام وجودی که می‌بود - به زیر آفتاب

روشن و پرتراوت بیرون - به سرزمین اجنه و گاوها و زنان هدایت کند

و آن هر دورا در روشنائی روی زمین بشناسد. توانست با فرزندان دیگر

پدرش - که غیر از خود او، ولیکن با او از يك تبار و يك ریشه بودند - آشنا

بشود : توانست آن دو مار سیاه را که از گوشت پوسیده و دندانه‌های فروریخته او مهره و گوشت گرفته بودند و نخستین قطره‌های بلوغ که در کمرگاه‌شان می‌جوشید جثهٔ جهنمی آن هر دو را به یکدیگر جفت کرده بود، بشناسد، دركشان کند ...

در يك آن ، میل به جفت و زندگی ، میل به آفتاب و باد و آب ، در او تپید .

آن وقت، باتمامی روح خویش- باتمامی آنچه می‌بود- در نرینه مار گنجید. و از منفذ قفل تابوت به درخزید. و به کومک جفت ، از میان رخنه‌های دو غاب و شفته که سنگ‌ها را به بر کشیده خشک‌شان زده مات‌شان برده بود، راهی گشود و به سرزمین زنده‌ئی که از آفتاب حرارت و نور می‌گرفت پای نهاد و در کنار ستونی از بشم که بر آن کتیبه‌ئی بود به ماده مار در آویخت. کتیبه‌ئی که بر آن اینچنین نوشته بود:

«این آرامگاه از آن کسی است که از دنیا گذشته است..»

«کسی که دیگر نمی‌خواهد، نه در سنگی، نه در ماری و

نه در گز نه‌ئی زنده بماند!»

و ماده مار را به زیر خود کشید و کمرگاهش را به بازی گرفت و در او دخول کرد. و همچنان که در او می‌تاخت ، و میل به زندگانی و خانه و زاد و ورود در ته چشمانش می‌درخشید و زهر بوسه از نوک دندانش می-چکید، باخود چنین اندیشه کرد :

- جفتم تخمی خواهد نهاد... در اینجا، هم بر این قلّه «جی جی لالا»

لانه‌ئی خواهم ساخت و دور از آدم‌ها و جنیان که دشمن مارانند، زندگی

خواهم کرد . و از کوچک پاره‌های مرمرین که تشنگی فرومی‌نشانند ،
به فرزندان خویش میراثی گران خواهم نهاد^۱... آنگاه بومیان ابالت
«جاجاهی جا» به نسل‌های آینده پیام خواهند فرستاد که :

« از قلّه جی جی لالا هراس داشته باشید ، ای
فرزندان ما !

« آنجا از یشم ستونی هست . و بر آن ، به خط
« بوالعجایب سخنی نوشته است که ، از اولاد
« آدم ، هیچ کس را به راز آن آگاهی نمی‌تواند بود ..
« ای فرزندان ما ! از قلّه جی جی لالا هراس داشته
« باشید و از ماران سیا بپرهیزید! از جی جی لالا و
« ماران سیا ، و از آن کسان که به زندگی بازگشته
باشند! »

۱۳۲۷

۱- معروف است که مار، سنگ‌های کوچک و صاف مرمر را به لانه خود می‌برد و برای
رفع تشنگی زبان خود را روی آنها قرار می‌دهد.

نخستین تجربه‌های زیستن با مرگ!

بیر چند ، ۱۳۱۷ .

بامحمد مالکی و بچه‌های دیگر عالمی داشتیم . خرابه‌ئی در کوچۀ
ما بود که به سالن تأثر محل تبدیل شده بود . پرده‌ئی آویخته بودیم . بچه‌های
محل جمع می‌شدند و نمایش‌های خلق‌الساعه اجرا می‌کردیم ، که به
ناگهان زندگی روی سگش بالا آمد . سگ‌مان جوجو که پای ثابت همه
حقه‌بازی‌های ما بود و عادت داشت در هر کاری که می‌کردیم خودش را
بیندازد وسط ، گم شد . توشهر به آن کوچکی پاك غیب شد . صابون شد
کلاغ بردش یا آب شد زمین خوردش . طوطی‌مان هم که روزها در قفسش
باز بود و توی خانه ول می‌گشت و ظهرها سر سفره‌بی تعارف از کنار دیس
غذا می‌خورد ، داغ دیگری بردل‌مان گذاشت .

گماشتهٔ خل وضعی که داشتیم ، شب تو تاریکی رختخوابش را

نفهمیده پهن کرده بود روحیوان، گرفته بود خوابیده بود.

خواهرم فروغ خودش را صاحب اصلی طوطی حساب می کرد. چون ظهرها وعصرها که از مدرسه بر می گشتیم ، طوطی ازهرجا که بود- از روی درخت انار با عناب وسط حیاط ، از توی درگامی پنجره یا از لب هره - داد می زد:

- فروغ زمان، اومدی؟

وما ازش لچمان می گرفت که چرا فقط فروغ زمان؟

وبه همین سبب رهبری مراسم تدفین طوطی را فروغ به عهده گرفت. با چشم اشکبار جنازه حیوان را که به طرز دردناکی اتو خورده بود برداشتیم وبه پشت بام رفتیم. از ترس مادرم که می دانستیم از این جور کارها وحشت دارد. - باری پای تیغه ئی که روی بام بود چال کوچکی کندید وطوطی را دفن کردیم. با آفتاب آب آوردیم، گل درست کردیم و صورت قبری ساختیم. فروغ اشکش بند نمی آمد. من رویم را بر می گرداندم تف به چشمم می مالیدم که به سنگدلی وبی احساسی متهم نشوم. وهمین وقت بود که مادرمان سر رسید، سخت عصبانی که : « فلان فلان شده ها ایسن غلط ها چیه که می کنید؟» - اما همان وقت هم می دانست که دیگر کار از کار گذشته ، مرغ آمین در راه بود و آمینش را گفته. آخر، پدر بزرگ از چند روز پیش ناخوش سخت شده افتاده بود. مردی که اگر چه هشتاد و پنج را شیرین داشت در نهایت سلامت بود وبا مهمان های مادرم - بخصوص اگر خوشگل وخوشپوش هم بودند- چنان بلبل زبانی می کرد که از بیست و پنج ساله هاش بر نمی آمد، وبه صغرا چنان باباجان باباجانی می گفت که اگر غریبه بودی خیال می کردی نوّه اصل کاریش اوست نه ما.

بازی بچه گانه ما زنگ رحیل بابابزرگ را دم گوش مادرم به صدا در آورده بود که ناگهان ناخوشی پدر بزرگ را جدی گرفت. و، خوب دیگر، اشتباه هم نکرده بود: درست سه روز بعد از آن بود که بابابزرگ مرد. شب سیزده نوز. فرداش که جنازه را می بردند مادرم زبان گرفته بود که: «به سیزده تشیف می برین آقا جان، انشاءالله بتون خوش بگذره آقا جان!» و غیره...

باری. شب مرگ بابا بزرگ، ناگهان مادرم بارنگ و روی پریده و حال و وضع آشفته به اتاق ما پرید. بچه های دیگر همه خوابیده بودند. صغرا و گماشته برای چندمین بار رفته بودند دکتر را از هر کجا که هست پیدا کنند. از بچه ها هم فقط من یکی بیدار بودم که تا ساعتی پیش، بی خبر از آنچه در اتاق بابابزرگ می گذرد با بچه ها اتاق را به سرم برداشته بودم.

مادرم مثل این که توی خواب راه می رود یا هوش و حواس درستی ندارد پرید تو اتاق. مثل این که تو راهرو از چیزی ترسیده باشد. امانو اتاق کمی آرام تر شد و از آن عجله ئی که داشت کاست. با خودش سر تکان داد و نجنج کرد. بادیدن من که دوزانو روی درس و مشقم خم شده بودم يك خرده تعجب کرد. پرسید: «تو این جایی؟» (انگار قرار بود نباشم) و گفت: «چرا این جا این قدر ریخته پاشیده است؟» (که ریخته پاشیده نبود). آن وقت خم شد در شیشه جوهر مرا که داشتم چیز می نوشتم بست که: «می ریزد رو فرش!» و گذاشتش تو ناچه. پای ناچه لختی مکث کرد و به فکر فرورفت، و بعد، مثل اینکه یکهو موضوع به یادش آمده باشد دودستی زد تو سرش و چنگ انداخت تو موهاش و با فریاد خفه ئی

گفت:

— پدرم از دستم می‌ره. خدا جان، چه کار کنم؟
ومن که از حالت غیر عادیش تعجب کرده بودم تازه متوجه قضایا
شدم. پریدم بغلش کردم. گفتم: «چیزی نیست ماما، خوب میشه».
نگاهی غریبه وار بهم کرد. انگار می‌خواست یقین کند که عوضی
نگرفته وبالحنی جدی گفت:

— خوب. مرد این خونه تو هستی دیگه. بگو بینم چیکار کنیم؟
مرد این خانه! مرد این خانه!
و حالا ما توی دالان نیمه تاریک، پشت در حیاط بودیم. کی آمده
بودیم آن جا؟ آن جا کارمان چه بود؟ نمی‌دانم. همین قدر یادم است که دوباره
مادرم را بغل کردم. با حرف او که گفت مرد آن خانه من هستم، دیواری
بالا آمد که دنیای بچگی من پشتش ماند و نفسی زد و مرد. و همسان دم
حیرت زده احساس کردم که به راستی از آن عوالم چه دورم! و حقه بازی—
های سرشرب، که کلاه بوقی سرم گذاشته بودم و بچه‌ها را می‌خنداندم و
نمی‌گذاشتم به درس و مشق‌شان برسند انگار سال‌های سال پیش اتفاق
افتاده بود.

احساس خستگی عجیبی کردم و در جواب مادرم گفتم:

— ناراحت نشین ماما، يك گوسفند نذر ابو الفضل کنین .

مادرم مثل این که تو خواب حرف بزند گفت:

— می‌کنم ... یا حضرت عباس! پدرمو از تومی خوام ... از تو

می‌خوام!

و پیش از آن که من دست بچنابانم و جلوش را بگیرم، سرش را از
پشت سه چهار بار به جرز آجری هشتی کسبید، دهنش به گریه ز نسانه

بی اختیاری کج شد اما اشکش در نیامد . فکر کردم می خواهد گریه کند اما صدایش را می خورد که پدر بزرگ هول نکند . و همان وقت بود که در باز شد ، گماشنه که فانوس می کشید آمد تو و فانوس را نگهداشت تا دکتر جلو راهش را ببیند. هشتی يك پله می خورد .

صغرا گفت: «ای خانم جونم، خدا منو بکشه!» و پرید جلو، مادرم را که همان جور با دهن کج شده می کوشید گریه کند و موفق نمی شد و در عوض تنش را به این ور و آن ور تاب می داد به بغل کشید.

من پشت سر دکتر دویدم و وارد اتاق پدر بزرگ شدیم .

دکتر بادلخوری گفت: - برای جواز دفن فردا صبح هم می تونستین بفرستین پی من !

بابا بزرگ رو به قبله شده بود. با چشم و چانه بسته. انگار سال ها است که مرده. مادرم به تنهایی این کارها را کرده بود بدون این که بداند چه کرده. چون که تازه بعدش گوسفند هم نذر ابو الفضل کرده بود و پدرش را از او خواسته بود .

من مرگ پدر بزرگ را به طرز وحشتناکی «حس کردم» . مرگی که سخت ناگهانی و بی مقدمه بود :

يك هفته پیش، صغرا که همیشه کاهی را کوهی می کرد، وقتی از اتاق پدر بزرگ آمد بیرون ، لب زپرش را به عادت تعجب نمائی همیشه گیش به دندان گرفت و صورتش را چنگ زد که «خدا مرگم بده! اما شا الله آقا بزرگ چه کارها می کنن!»

دو سال پیش از آن هم وقتی پدر بزرگ تازه آمده بود که پیش ما

بماند- صغرایک روز صبح همین ادا را در آورده به من و فروغ گفته بود
آقا بزرگ دیشب رفته بالاسرش. که من درست معنی حرفش را نفهمیدم.
این ها همه باور کردنی بود. حتی اگر ناگهان صغرا می آمد و با
همان ادا اطوار نجیب نمائیش به من و فروغ خبر می داد که آبتن شده
است و به زودی کره ئی پس می اندازد که دائی یا خاله ناتنی ما می شود،
در من حیرتی بر نمی انگیزد.
همه این ها باور کردنی بود اما مرگ بابا بزرگ نه، باور کردنی نبود!

صبح، خانه به کلی هیأت دیگری پیدا کرده بود. دوستان خانوادگی
برنامه سیزده بدرشان را به هم زدند.

زن ها همه سیاه پوشیده بودند و حیاط از آدم های جور به جور
غلغله بود. عطر قهوه عربی همه جا پیچیده بود و من به عنوان صاحب عزا
خودم را برای بچه های دیگر می گرفتم. نوار سیاهی که به آستین نیم تنه ام
زده بودم شخصیتی بم داده بود که گمان می کردم شخصیت اصلی من
است که مرگ پدر بزرگ باعث کشف آن شده.

حدود ساعت هشت بود که تابوت را آوردند و يك بار دیگر غریب
از خانه تنوره کشید. هوا که گرفته بود، به محض حرکت دادن جنازه باران
ریز و تندی را شروع کرد. جنازه باید روی دوش به گورستان برده می-
شد، و چترها بر هیأت مشایعان که پنداری تابوت را در معبری از لا اله الا الله
حرکت می داد بال سیاهی گسترده بود که از خانه غمزده تا گورستان
کشیده می شد.

گورستان ببر چند در شیب تپه ئی قرار داشت و قبرها در آن به شکل
حفره های آجری بود با طاق ضریبی، که به اش سرداب می گفتند. جنازه را

در آن می گذاشتند و تهش را به گچ و آجر می گرفتند.
 باری. جنازه را غسل دادند. بر او نماز خواندند و دست به کار دفن
 آن شدند که، به ناگهان حادثه‌ی عجیب و وحشتناک اتفاق افتاد. چیزی
 که اثرش تا سال‌های دراز در من باقی ماند :

چندماه پیش از آن يك سروان ارتش مرده بود و جسدش را توی
 قبر امانت گذاشته بودند که بعد به مشهد انتقال بدهند. آن روز کس و کار او هم
 آمده بودند مرده امانتی‌شان را ببرند. ما این طرف به کار خود بودیم که
 بناگاه از آن طرف فغان و شیون برخاست: سروان بیچاره رازنده به گور
 کرده بودند. حالا که گور را شکافته بودند، اسکلت در گوشه سردابه
 چنک زده بود، کفنش به دندان دریده و غرق خون خشکیده. و وحشت از
 زنده به گور شدن را کابوس سال‌های سال من کرد.

مرگ برای من چیزی نامنتظر، چیزی وهن آمیز، چیزی بیرحمانه
 شد. مرگ طوطی، مرگ پدر بزرگ، مرگ نادر و فربرز (برادران
 کوچکم)، مرگ اسب، مرگ سرشار از ببرحمی و خودپرستی مرتضا
 که هنوز در غمش گریه می‌کنم. مرگ آن‌هایی که گوشه‌ئی از روح آدمند
 و بارفتن‌شان آن گوشه برای همیشه بانور و آفتاب وداع می‌کند. و آن وقت،
 مرگ آدم‌هایی که به ظاهر زنده‌اند و نفس می‌کشند اما روح‌شان را
 به دردناکی دندان‌ی که بی‌تزیق دواى بی‌حس کننده با گاز انبر آهنگری
 کشیده باشند از شان بیرون کشیده‌اند. مرگ آدمی که زنده است اما از
 نفسی که می‌کشد عفش می‌نشیند. زنده به گوری آدم‌هایی که از آفتاب و
 سبزه خجالت می‌برند...

نادر سه سال و نیم بعد از من به دنیا آمد. شاید هم چهار سال. اما
يك سال و نیم بیشتر عمر نکرد.

مرگش را من به چشم ندیدم. نیم شبی بود که مرد. که لابد من
خواب بودم. صبحش، وقتی با غریب و هیاهو از خواب بستم و خودم
را به حیاط کوچک بیرونی رساندم که حد فاصل در خسروچی و حیاط
اصلی خانه بود، دیگر جنازه را برده بودند. اما آنچه دیدم حیرت‌انگیز
و غافلگیرکننده بود.

فروغ که دو سال بزرگتر از من بود و سخت خودش را برایم
می‌گرفت، دماغش را چین داد و گفت: - برگرد برو تو!
گفتم: - به توجه؟ هیچم بر نمی‌گردم.

گفت: - الاهی تو عوض نادر رفته بودی.

گفتم: - کجا؟

گفت: - زیر گل!

گفتم: - خودت بری زیر گل! مگه نادر رفته زیر گل؟

جوری سرش را به تصدیق نکان داد که انگار جزو بزرگترها است و خیلی چیزها می داند که من حالا حالاها باید برای دانستن شان شعور و تجربه جمع کنم .

باری، نادر مرده بود، من مردن با مرده اش را ندیدم اما تجربه ئی که از مواجهه دیگران با مرگ داشتم به کلی چیز دیگری، جور دیگری بود. مادرم را سه چهار نفری نگهداشته بودند. پهنای صورتش از اشک خیس بود. پیرهنش تاسینه چاک خورده بود که دیگران سعی می کردند با چادر نمازی که از سرش سرخورده روی شانه هایش افتاده بود بپوشانندش. و با آن که چند دستی نگهش داشته بودند، سرش را از پشت به آجرهای دیوار می کوبید، - عیناً همان جور که ده سالی بعد، در بیرجند، شب مرگ پدر بزرگ، می بایست سرش را به جرز آجری هشتی بکوبد. سینه اش کبک گرفته بود و صدائی که از گلویش در می آمد چیز عجیبی بود که دیگر به صدا نمی مانست. دهنش به گریه زانای بی اختیاری کج شده بود، - عیناً همان جور که ده سالی بعد، در بیرجند، شب مرگ پدر بزرگ می بایست کج شود. و چون هیچ کاری نمی توانست بکند، و از آن جا که دست هایش را گرفته بودند موهایش را نمی توانست بکند یا صورتش

را نمی توانست بخرشد، و صدایش هم در نمی آمد و دهنش هم از آن که بود کج تر نمی شد، به همین اکتفا می کرد که بایحالی، خودش را از پهلو به این طرف و آن طرف تاب بدهد. - عینهو همان جور که برای مرگ پدر بزرگ می بایست خودش را تاب بدهد، و برای زندانی شدن های من، و برای مرگ پدری و فریبرز، و برای مرگ پدرم، و برای بدبختی های دیگری که اشک آدم را می خشکاند و صدای آدم را کیپ می بندد و دهن آدم را کج می کند...

سقلمه ئی به فروغ زدم. گفتم: - مگه نمیگی نادر مرده؟ کو پس، دروغگو؟

گفت: - مرده شور اون دست سنگینتو بیره!

و برای این که پیش من پسر بدهد چادر نمازش را جلو صورتش گرفت و مثل زن های دیگر شروع کرد برای مرده گریه کردن. امامی دانستم که او هم مثل من با کیش نیست و فقط وانمود می کند. چون که مواجئه ما با مرگ چیز دیگری بود، به کلی جور دیگری بود:

چند ماه پیشش، از همان حیاط کوچک بیرونی تابوت دیگری بیرون رفته بود: نخستین دستاورد من از مرگ دیگران. - اما دستاورد نخستین مرگ، با آنچه از مواجئه غیر مستقیم با مرگ نادر به دست می - آوردم یکسره متعارض بود. استنباطی که بار اول از مرگ کرده بودم، در برخورد با نتایج و عوارض مرگ نادر چنان سرگردانی و حیرتی در من به وجود آورد که - دست کم در آن سن و سال - نمی توانستم نسبت

به آن لاقید بمانم .

قضیه از مرگ زن خان شروع شد : نخستین مرگی که در عمرم

دیدم .

این زن خان انگار طایفه پدرم بود . گمان می کنم وقتی می مرد هشتاد سال راشیرین داشت . مثل باقی پیرپاتال های خانواده ، کابلی اصیل بود . آخر ، ما ، اصلا کابلی هستیم . حتی مادر بزرگ و پدر بزرگ پدریم تادم مرگ هم نتوانسته بودند لهجه کابلی شان را عوض کنند . و یادم می آید پدر بزرگم (که ما نوه ها خان باباصدایش می کردیم) حیوان را ایوان می گفت .

باری ، زن خان يك «چکه»ی تمام عیار بود ، و من این کلمه چکه را (به فتح ج و کسر کاف مشدد) اول بار به عنوان صفت زن خان شنیدم که هنوز هم باشنیدن آن قیافه زن خان جلو چشمم می آید : با آن چارقند سفیدی که تنگ ، زیر گلویش سنجاق کرده بود ، و سنجاقش سه گرد و قلمبه داشت - چیزی مثل يك مرواری کوچك - ، و قد و بالائی که حتی در آن سن و سال هم شق ورق ، مثل تیر خدنگ بود . و چکه به معنی شوخ و حاضر جواب و لوده و متلك گو و نکته سنج است . صفاتی که زن خان داشت .

يك کلمه حرفش کافی بود که حاضران را از خنده روده بر کند . که البته درك آن برای من میسر نبود . اما یکی از لودگی هایش بادم است . نیمی از آن را شاهد عینی بودم و نیم دیگرش را وقتی مادرم برای دیگران تعریف می کرد شنیدم :

زن خان و مادرم ما بچه‌ها را به خیابان می‌بردند که چیزی برای مان
بخرند: کفشی لباسی جورابی چیزی . مگر، یکی دو کوچه آن سوتر
(دقیقاً در یکی از کوچه‌های میان خیابان علائی و صفیعلیشاه) ازدو مرد که
بر سکوی خانه‌ئی نشسته بودند یکی تیزی رها کرده گفته بود « همراه
بیرید که تنها نباشید!»

تا این جای قضیه را ما بچه‌ها که هوش و حواس مان به خودمان
مشغول بود متوجه نشده بودیم. اما ساعتی بعد، در بازگشت، ناگهان با
پیشامدی حیرت‌بخش مواجه شدیم: وقتی از کنار دری که دو مرد بر
سکوهایش نشسته بودند می‌گذشتیم، ناگهان زن خان بی‌مقدمه بر زانو-
های یکی از آن‌دو نشست، دو تیزپایی رها کرد و گفت: « ممنونم که
آفازاده رافرسادی تنها نباشیم. این هم بهره‌اش که یکی را کنج این
لپت بگذاری، یکی را کنج آن لپت!»

خوب. جنم زن خان این بود. حاضر جواب و شوخ و در همه
حال سخت‌گستاخ. و سرش‌ها در تالار ارسی خانه بساطی بود. و زن
خان بارها سوگند خورده بود که مرده‌اش بیش از زنده‌اش همه را
بخنداند. تا این که زمستانی، زد وزن خان مرد. نزدیک‌های عید بود و
هنوز کرسی‌ها را برنداشته بودند. زن خان مریض بود و در اتاق کوچک
خودش، کنج حیاط، خوابیده بود. و صبحی، به پرسش حالش که رفتند،
دیدن همان جور نشسته، زیر کرسی به رحمت خدارفته است. شیون از
خانه برخاست و همه فامیل را خبر کردند که بی‌اثید زن خان عمرش را
به‌شما بخشیده.

آمدند. گریان و سر و سینه‌زنان. و ماشین نعش کش هم آمد. ماشینی

سیاه و هول انگیز که گنبد فلزی طلائی رنگی هم روی طاقش بود .
 تابوت را از اتاق ماشین در آوردند، آوردند گذاشتند جلو اتاق زن
 خان، رفتند سر و ته جنازه را گرفتند آوردند بیرون گذاشتندش تو تابوت. حالا
 دیگر جسد چوب شده: بالاته اش را می خوا بانند لگش هوامی رود، لنگه‌هایش
 را دراز می کنند برمی خیزد توی تابوت می نشیند: دست بر قضانمی دانم
 چه شده بود که از چشم‌هایش هم یکی باز بود یکی نیم‌پسته . انگار از
 این که چنین کلکی به مرده کش هازده کیفور است که همان قیافه همیشه‌گیش
 را به خود گرفته: که عالمی را به خنده می انداخت اما قیافه خودش اثر از
 کمترین خنده‌ئی نشان نمی داد و حتی خطی از آن همه خط و بط صورتش
 نمی جنبید و تنها به چشمک زدن نهنانی به یکی که بیشتر دوست می داشت
 اکتفا می کرد.

گریه‌ها، بی واسطه به قهقهه‌ها تبدیل شده بود، که آخرین چشمه
 این شیرینکاری بازی شد :

مرده کش‌ها ناگزر بر کمر مرده را شکستند تا آرام بگیرد. و با بلند
 شدن تق چیزی که آن‌ها شاکست ، دوباره خنده‌ها بی واسطه به گریه
 میدل شد. و دیگر داشتند تابوت را برمی داشتند که یکی صدا زد:

— صبر کنین! صبر کنین! اکبر رفته طاقه شال بیاره. بی طاقه شال
 که نمیشه، همسایه‌ها چی میگن؟

و تابوت دوباره به زمین گذاشته شد تا طاقه شال برسد. و اکبر
 رسید نفس زنان، و طاقه شال را آورد. اما همین که طاقه شال را وا کردند
 کشیدند رو تابوت و خواستند بلندش کنند، زن خان، آرام آرام، باطمأنینه

بسیار برخاست و نشست. قسمتی از طاقه شال که روی صورتش بود پائین افتاد، و عجباً! چشمی که نیم بسته بود هم متدرجاً گشوده شد. و درست هنگامی که مرده کش از روی عصبانیت دهان گشود که استغفرالله! زن خان به عادت مرسوم - و شاید برای آخرین بار - خشم و خروش مرده کش را به تنی لبک ضربه‌ئی سخت کشیده و پر عشوهِ جواب گفت. چنان که نه فقط گریه‌ها به خنده و قهقهه، که قهقهه‌ها به غلتیدن بر کف آجر فرش حیاط مبدل شد.

هنگامی که سرانجام، مرده کشان، همچنان بی‌تاب از خنده بی‌اختیار، تابوت را بیرون می‌بردند، یکی از زنان خانواده را دیدم که (پنداری همین دیروز بود) با چشم‌هائی که از زور خنده پراشک بود خنده‌اش را فرو خورد، پرده‌میان‌شست و انگشت اشاره‌اش را از این سو و آن سو به دندان گرفت، آب دهنی به زمین انداخت و گفت:

— لاله‌الاله، خدایا به ما نگیر!

اما دوباره پوفی کرد، و این بار با شدتی بیشتر گرفتار پیچ و تاب ناشی از خنده شد.

چه دستاوردی از نخستین رودروئی با مرگ!



امام‌رگ نادر (که امید به زنده ماندنش تقریباً از یکی دو روز پیش به کلی قطع شده بود) صحنه‌ئی دیگر به وجود آورد که برای من بکسره غافلگیر کننده بود. روز پیشش، وقتی همراه مادرم (که دستپاچه و مأیوس، برای آخرین بار نادر را به مریضخانهٔ امریکائی برده بود تا پزشکان

جوابش کنند) به خانه برمی‌گشتیم ، نادر ، در درشکه روی چادر سیاه
مادرم بالا آورد. مادرم اشک تو چشم‌هاش پر شد و چنان از رنج و دردی
که قلبش را می‌فشرد به گریه افتاد که اسباب حیرت من شد.
- برای چه این جور گریه می‌کند؟

به راستی نمی‌دانستم. و شاید هم خوشحال و چشم‌انظار بودم که
باز مثل روزمرگ زن خان همه يك شكم سیر می‌خندیدیم. و شاید هم تودلم
خدا خدا می‌کردم که نادر زودتر، حتی همین الآن تو درشکه بمیرد تا با
مرگش مادرم مثل آن روز بخندد و این همه غم و غصه را که در رنگ
پریده و لب لرزانش موج می‌زند فراموش کند.

نادر مرد. همان شب. وقتی که من غرق خواب بودم. اما صبح،
وقتی باغریو و هیاهو از خواب جستم و خودم را به حیاط کوچک بیرون
رساندم آنچه دیدم خلاف دستاوردی بود که از مرگ داشتم. و همین بود
که متعجب کرد.

فروغ گفت:- برگرد برو تو!

گفتم:- به توجه؟ هیچم بر نمی‌گردم.

گفت:- الهی تو عوض نادر رفته بودی.

گفتم:- کجا؟

گفت:- زیر گل!

گفتم:- خودت بری زیر گل! نازه مگه نادر رفته زیر گل؟

جوری سرش را به تصدیق تکان داد، که انگار جزو

بزرگترهاست و خیلی چیزها می‌داند که من، حالا حالا حالا باید برای

دانستن شان شعور و تجربه جمع کنم.

و آن شب سیزده فروردین سال سیصد و هفده ، توهستی خانه مان
در بیرجند، وقتی مادرم با دهن کج شده از گریه تنش را به این ور و آن ور
تاب می داد، فکر کردم آن روز فروغ حق داشت.

آن سال‌ها...

پولی را که از پدرم رسیده بود با انصاف تمام میان طلبکارها
پخش کردند، چرا که سر تانهاش نود تومان بیش تر نبود. نود تومان، به
سال ۱۳۱۷. شاید گنجی به حساب آید، اما نه به وقتی که قرض ناخرخره
آدم بالا آمده باشد. و قرض ناخرخره ما بالا آمده بود.

باری پول را میان طلبکارها تقسیم کردند. در مورد پرداخت هر
جزء که میان پدر بزرگ و مادرم توافق می شد، مادر پول را می شمرد
می داد دست صغرا کلفت مان و می گفت: «بمیرم، دده جان، خسته شدی .
اما عیبی نداره. پول این جعفر آقا را هم ببر به اش بده، قریبون سرت! بگو جناب
سرگرد خودشون هم تا چند وقت دیگه میان.» بیچاره پدرم آن قدر به درجه
سرگردی مانده بود که، جناب سرگرد معادل اسمش شده بود دیگر .

به خصوص که مادرم دوس داشت همیشه او را با درجه اش صدا بزند. و در این کار استعداد عجیبی هم داشت: سال های دراز پیش از آن، پدرم را «سلطان» صدا زده بود، اما همین که در ی به تخته‌ئی خورد و پدرم درجه گرفت، سلطان هم بی درنگ به یاور تبدیل شد. وقتی بخشنامه آمد که به جای یاور باید سرگرد بگویند، مادرم چند ساعتی اخمش را به هم کشید که «چه حرف‌ها! سرگرد (به کسر گاف) هم شد اسم؟» اما تردید چندانی به طول نینجامید، و از همان روز پدرم را با همان غرور و عشوئی سرگرد خواند که یکی دوسالی یاور و سالیان درازی سلطان صدا زده بود. انگار سرگرد هم خطابی عاشقانه است در حد مثلا «پلنگ شیطون کوچولو!» یا «سردار خواب‌های نقره‌ئی من!»

باری. بیچاره صغرا (دختری در حد سن و سال ماکه، در طول سال‌ها، حالت یکی دیگر از بچه‌های خانواده را پیدا کرده بود و به خاطر هیکل درشت و پستان‌های زیادی برآمده اش از خانه که پاییرومی گذاشت آب از لگ و لوجه قصاب و نانوا راه می‌انداخت) از بس رفت و آمد و ده تومان و پانزده تومان و هشت تومان و سه تومان سهم القرض برای بقال و چغال برد از پا افتاد، و دیگر داشت روی سگش بالا می‌آمد، که کار پرداخت‌ها متوقف ماند. از کل پول، هیجده تومان باقی مانده بود که مادرم به اصرار فراوان پنج تومانی را که آخرین دینارهای پول پدر بزرگ بود و ازش گرفته بود پش داد، و سیزده تومان بقیه را هم عجالتاً برای مخارج ضروری خانه پیش خود نگهداشت تا خدا چه خواهد!

آن روزها من تازه به کلاس هفتم رفته بودم اما با آن که پیش از آن بچه درس خوان و باهوش و فوق‌العاده‌ئی بودم، ناگهان چیزی در

وجودم زیرو رو شده بود.

ماجرا بهسه سال پیش از آن برمی گشت که در زندگی کولی وار خانوادگی، گذارمان به مشهد افتاده بود. من سال چهارم ابتدائی را می گذراندم ، دردبستانی که گویا اسمش «ابن یمن» بود. ازهم کلاسی هایم منوچهر کلالی را به یاد دارم که سخت با هم اخت بودیم ، و از اولیای مدرسه قصاب سادیکی به اسم شریعت را که هنوز آثار چوب هایش به صورت داغ زخم برپاهای من است.

درهمسایگی خانه ما يك خانواده متمول ارمنی می نشست که دو دختر رسیده داشت و هر دو مشق پیانو می کردند. چیزهایی می نواختند که چون نقش سنگ در ذهن ناآماده من ماند و بعدها دانستم اتودهای شوپن بوده است.

احساس عجیبی که از این تمرین ها و به خصوص از صدای پیانو (که سال های بعد، روزی که این مطالب را بانیمادرمان نهاده بودم در تأیید حرف من گفت « پیانو صدای مادرانه همه جهان را منعکس می کند») در من به وجود آمد ، مرا یکسره هوای موسیقی ، دیوانه موسیقی کرد .

برای این که بهتر بشنوم از خرابه پشت خانه مان که انبار سوخت نانوانی مجاور بود راهی به پشت بام خانه پیدا کردم و ، دیگر از آن به بعد کارم در آمد! - دزدکی به پشت بام می خزیدم ، پشت هر دراز می کشیدم وساعت ها وساعت ها به ریزش رگباری این موسیقی که چیزی يك سره ناشناس و بیگانه بود تسلیم می شدم. يك بار همان جا خوابم برده بود و دنیارا به دنبال گشته بودند. کتکی که از این بابت خوردم، همچون رنج،

شهادت اصیل بود و موسیقی را در جان من به تختی بلندتر بر نشانند. چیزی که در راه آن می توان (و باید) رنج برد، تا وصل آن قدرت مسیحائیش را بهتر اعمال کند. معشوقی که در آن فنا باید شد.

موسیقی تمام وجودم را تسخیر می کرد. و چون نمی دانستم موسیقی چیست، در من حالتی به وجود می آورد شبیه نخستین احساس های نا شناخته بلوغ؛ ملغمه لذت و درد، مرگ و میلاد، و خدا می دانند چه چیز.

این قدر بود که دیگر نمی توانستم به درس و مشقم برسم. اما مادرمان آواره درس و مشق ما شده بود: شوهرش را که در اعماق کویر، تبعیدی شرافت خود بود و انهاده بود تا در شهرها و شهرک های نزدیک تر ما را به تحصیل و مدرسه برساند و لاجرم در کار درس و مشق ما سختگیری را از حد می گذراند و دقیقه ثنی فروگذار نمی کرد. و حق او بود: چیزی را جانشین همه خوشبختی های خود کرده بود، پس حق داشت دقیقاً بداند که به جای خوشبختی چه چیزی گیرش می آید. و در این چنین موقعیتی، من بی بها، تفویض به لذت موسیقی را جانشین رحم و وظیفه و منطق، جانشین سراسر معادله زندگی مادرم کرده بودم. مثل سنگ کتک می خوردم اما نمی توانستم به درس و مشقم پردازم و پاکنویس حساب و دیکنه بنویسم. تکرار ذهنی آنچه از روی بام می شنیدم مجالی برای شنیدن افاضات معلم و نصایح مدیر و تهدیدهای آخوند شریعت باقی نمی گذاشت.

و این شوق دیوانه وار موسیقی تا چند سال پیش همچنان در من بود. اگر آن زندگی کولی و ارخانه بدوشی نبود و سر و سامانی می داشتیم،

و اگر پس از آن که به خیال خود استقلالی یافتم و آن پریشانی‌های وحشتزای بعدی (فاجعه زندگی زناشوئی) پیش نمی‌آمد، و اگر دوری از مراکز تمدن و زندگی شهرنشینی دوران کودکی می‌گذشت در بام که چیزی هم به اسم موسیقی هست که می‌شود تعلیم گرفت (حتی این راهم نمی‌شناختم!) و اگر پس از همه آن اگرها امکانات مالی خانواده‌ئی که در لجن‌زار فقر و نیاز دست و پا می‌زد و تنها با طلسم «جناب سرگرد، جناب سرگرد» از فرورفتن کامل خود پیش می‌گرفت اجازه می‌داد که تعلیم پیانوئی بگیرم، شك نبود که به دنبال موسیقی می‌رفتم. موسیقی، شوق و حسرت من شده بود بی آن که دست کم بدانم که می‌تواند شوق و حسرت آدم باشد. پس شوق و حسرت من نیز نبود، یاس مطلق من بود: یاس دختری که می‌بایست پسر به دنیا آمده باشد و دختر از کار درآمده! - و بی‌گمان امروز هم، در من، شعر، عقده سر کوفته موسیقی است. همچنان که خود سال‌ها بر این عقیده بودم (و شاید هستم) که نقوش رقص و ارقالی، عقده رقص و موسیقی است که اسلام در برابر آن علامت عبور ممنوع است نهاد.

سال دیگر که زندگی سخت مشهد دوباره ما را به بلوچستان بازگرداند، باری از حسرت و ناتوانی و یاس بردلم بود. یاس از «وصل موسیقی» و من، بعد از آن دیگر هرگز رو نیامدم. دیگر هیچوقت بچه درسخوانی نشدم. و درستش را گفته باشم: سوختم!

لنگ لنگان، با حداقل نمره‌ئی که می‌شد گرفت از کلاسی به کلاسی می‌رفتم بی اینکه هیچ چیز بیاموزم. چون می‌دانستم که باید حسرت موسیقی را با خود به جهنم ببرم دیگر دست و دلم به کاری نمی‌رفت: حالا

که من نتوانسته‌ام پیانو داشته باشم و نمی‌توانم آن باشم که دلم فریاد می‌کشد، پس دیگر ولش کن!

دنیا وفردا برایم «تمام» نشده بود، اصلاً وجود نداشت .

سال پنجم را در زاهدان با بی‌میلی بیمارگونه‌ئی به آخر رساندم . همه‌اش را در خواب . نصفه‌سالی در طبس و نصفه‌سالی در مشهد به‌بلا تکلیفی گذرانیدیم و سرانجام، آخر سال، دوباره به زاهدان برگشتیم و کلاس ششم را با معدلی حدود ده در آنجا تمام کردم . مدرسه برایم زندان بود.

در این يك سال اخير، حادثه‌ای پیش آمد که زخم موسیقی مرا کم و بیش شفا داد تا جا برای زخم تازه‌ئی باز شود:

پدر بزرگ ما سادریم - میرزا شریفخان عراقی - مرد بسا سواد کتابخوانی بود. اگر اشتباه نکنم مدیر ایرانی شیلات بود و زبان روسی را هم بسیار خوب می‌دانست.

پیرمرد برای خاطر مادرم از شغل مهمی که داشت دست کشید و پیش ما آمد که دختر در بدرش را سرپرستی کند . مردی بود به تمام معنا آراسته، با تربیت اشرافی روسی قدیم، که در محیط دیپلماتیک دوره‌نزار ساخته شده بود. کتاب‌هایش به رگگ جانش بسته بود. چند صندوق کتاب داشت و من شروع کردم به خواندن کتاب‌هایش . دقیقاً دوازده سالم بود و درست یادم است اولین چیزی که خواندم قصه کوتاهی بود از «هانری-بور دو» به نام «مطرب» و به ترجمه پرویز ناتل خانلری در نشریه کوچکی به اسم «افسانه» که مرتباً برای پدر بزرگ می‌آمد. این قصه کوتاه رمانتیک سه چهار صفحه‌ئی که فقط به خاطر کوتاهی‌ش برای خواندن انتخاب

شده بود آتش مطالعه را در من روشن کرد و جانشین اندوه مأیوسانه موسیقی شد.

دوست آن روزگار من محمد مالکی بود (که پس از آن دیگر هرگز ندیدمش اما خبرش را دارم که امروز از کله گنده همای راه آهن است) . علاقه‌ئی دیوانه‌وار به هم داشتیم و شب و روزمان باهم می‌گذشت. - قصه مطرب چنان آتش به باروت افکنده بود که آنرا (به خیال خام خود) به صورت نمایشنامه‌ای در آوردم . با دست مقداری بلیت «نوشتیم» همه اش همت عالی. چون خودمان هم می‌دانستیم که کسی پولی به مان نخواهد داد . یادم است که فقط يك استوار پولدار ارتش که زیر دست پدرم کار می‌کرد اما املاک و مستغلات زیادی در بیرجند داشت و به خصوص به خاطر مزارع زعفران کاری عظیمش در «خوسف» سخت معروف بود در کمال گشاده‌دستی در برابر بلیت پنج تومان به ما داد که ثروتی شاهوار بود و چون تا مدت‌ها نمی‌دانستیم با آن چه کنیم گمش کردیم .

باری چنین بود که به ناگهان عشق بزرگ مطالعه جانشین عشق مأیوس موسیقی شد . و این عشق، هنگامی که در نخستین سال دبیرستان با نخستین کتاب قرائتی فرانسه‌مان «لکتور» روبه‌رو شدم به جنون رسید. انگار به سرچشمه جادوئی همه عشق‌ها دست پیدا کرده بودم .
قصه مطرب از ذهنم می‌گذشت و لکتور پراسرار را جلو چشم می‌دیدم و با خود می‌گفتم بی‌گمان بسی چیزها در این کتاب هست که مطرب پیش‌شان قطره‌ئی است در برابر دریا .
اما در مدرسه، آن را سطر به سطر، ذره به ذره، کلمه به کلمه درس

می دهند ، و کو حوصله ، کو تحمل ، کو صبر؟ - می خواستم همه اش را
یکجا بیلعم . اما چه گونه ؟

دیکسیونر!

کشف این که کتابی هست به نام دیکسیونر که کلید این معماست ،
کشف سرچشمه آب حیات بود . - این درست . اما پولی را که با آن بشود
به چنین کتاب گران قیمتی دست پیدا کرد از کجا می توان آورد ؟
چه روزها که پشت شیشه کتابفروشی ایستاده بودم و دیکسیونر
یکتائی را که تنها لغتنامه فرانسه به فارسی آن روز بود در عالم خیال ورق
زده بودم .

بارها قیمتش را از کتابفروش پرسیده بودم : - بیست و چهار قران!
(چنین پولی را از کجا باید آورد؟ این که گنج قارون می خواهد!)

و همان روزها بود که دوباره خانواده به مشهد کوچ کرد . همچنان
بدون پدرم ، که اکنون در واحدهای سرحدی ایران و افغانستان به مأموریت
فرستاده شده بود ، و همچنان با حسرت دیکسیونر که داغش چون داغ
موسیقی گس و سوزنده بود .

نخستین چندماه اقامت در مشهد با غم دیکسیونر و غم بی پولی
خانوادگی گذشت تا آن که ناگهان از پدرم نود تومان خرجی رسید . -
بخشی از طلب هر طلبکار داده شد . صغرا چندین بار رفت و برگشت .
و سرانجام ، هیچده تومان باقی مانده میان بخشی از طلب پدر بزرگ و
مخارج ضرور خانواده تقسیم شد .

پدر بزرگ ، اسکناس پنج تومانی را لای کیف بغلیش گذاشت
و کیف را در جیب بغل نیم تنه اش . با همان ظرافت و آراستگی همیشگیش .

وهمچنان که عادت او بود: باشانه کوچک فلزی مخصوصش به‌شانه کردن
سبیل‌های کت و کلفت خود پرداخت .

من از پشت شیشه به نیم‌تنه پدر بزرگ که به جارختی آویزان بود
نگاه کردم و لرزشی از نفرت و اشتیاق بر سراپایم گذشت.

آه، اگر دستم را دراز کنم دیکسیونر را برداشته‌ام!

سال‌های بعد رساله مهمی خواندم: درباره «تئوری» و «عمل» -

اما آن روز، وقتی عمل زائیده شد، تئوری هنوز دوران جنینی را طی
می‌کرد .

درواقع، تصمیمی که گرفته نشده بود باچنان سرعتی عملی شد،
که وقتی اسکناس پدر بزرگ را در جیبم می‌گذاشتم تصور می‌کنم نه فقط
هنوز برای تصاحبش تصمیمی نگرفته بودم، بلکه هنوز داشتم امکانات
به جیب‌زدنش را بررسی می‌کردم، و چگونگی واکش خانواده را در
برخورد با این امری سابقه، و رسوائی و شرمساری احتمالی‌اش را؛ و هنوز
در این نکته می‌اندیشیدم که آیا این عمل دقیقاً همان‌که دزدی نام دارد
هست یا نیست؟ و اگر هست، این حکم بسیار خوف‌انگیز که « تخم مرغ
دزد شتر دزد می‌شود» با آن تطبیق می‌کند یا نه؟ - و حتی گمان می‌کنم
دست‌آخ‌هم‌تنها و تنها به این دلیل توانستم خودم را مجاب کنم و به نصاحب
پول پدر بزرگ رضایت بدهم، که با کمال تعجب دیدم کار از کار گذشته
است!

این‌ها بدون شك قصه‌پردازی نیست، یا لغت و لعاب‌دادن به يك

حادثه کوچک نیست:

یادم است که گرچه قبلاً دیده بودم پولی که پدر بزرگ در کیف

بغلیش می گذارد يك اسكناس پنج تومانی است، وقتی که آن را از نزدیک و به قصد تصاحب لمس کردم تازه متوجه شدم که من فقط به نیمی از آن احتیاج دارم. و در برابر آن نیمه نالازم به شدت پریشان شدم و احساس شرمساری و بیچارگی کردم؛ و دقیقاً، فقط آن بیست و شش ربالی را که به هیچ دردم نمی خورد حس کردم که «می دزدم»!

با این همه، پول به سهولت غیر قابل تصویری به چنگ آمد. از شرم و تردید و نفرتش که بگذریم، عینهو آب خوردن. آنچنان بی مقدمه و آسان و ناگهانی، که به راستی تصاحب دیکسیونر را با آن همه خون دلی که به خاطرش خورده بودم باور نمی کردم.

کتابفروشی زوار، زیر ساختمان چهار طبقه معروف مشهد بود. با نفعن میلیاردری که دارد گران ترین روز لزوویس دنیا را می خرد دیکسیونر را خریدم. کنار باغ ملی کافه کوچکی بود که لیموناد و پالوده و بستنی می فروخت. يك ساعتی آنجا نشستم و پیایی سه تا پالوده خوردم. به هر حال می بایست كلك باقیمانده پول را می کندم. می بایست آثار جرم را محو می کردم. اما هنوز به اشکال عمده کاری نبرده بودم. سه تا پالوده، سر تانهش می شد سه عباسی. و کو تا بیست و شش هزار!

با هر پالوده، يك دور کتاب را ورق زدم بار اول عکس هایش را تماشا کردم، بار آخر به صرافت افتادم ببینم بستنی به فرانسه چه می شود. عجب! چه جوری؟ (و البته دیکسیونر فرانسه به فارسی بود!) چون از نظام القبائی لغتنامه ها چیزی نمی دانستم مثل خر توی گل ماندم که چه گونه میشود به دنبال معنای هر کلمه ئی يك دور کتاب را از سر تانه ورق زد. این معما را طفلکی پدر بزرگ شب بعد برایم حل کرد و راه

استفاده از لغتنامه را بم آموخت.

باقیمانده پول به این مفتی‌ها تمام بشو نبود. از تصمیم‌هایی که در باره‌اش گرفتم یکی این بود که جایی در خانه پنهانش کنم. اما هنوز سرگنده زیر لحاف بود، و تنها هنگامی به وجود آن پی‌بردم که نزدیک خانه رسیدم:

- یعنی با دیکسیونر بروم توی خانه؟ نمی‌پرسند این را از کجا آورده‌ای؟

بخ کردم!

محلله سراب را چندبار دورزدم و فکر کردم. عقلم به هیچ جا قد نداد. دلم پر می‌زد که به خانه بروم و با دیکسیونر روی لکتور دمر شوم. اما تنها راه حل قضیه، مایوس‌کننده‌ترین‌شان بود: برگشتن به کتابخانه زوار و خواهش کردن که:

- بی‌زحمت این را تا فردا برای من امانت نگهدارید.

تا در این فرصت فکری به حالش بکنم.

و تقریباً به بیست قدمی چارطبقة رسیده بودم که کلید معما از آسمان جلو پایم افتاد ...

خانواده دکتر ن. تقریباً همسایه مامی شدند و پسرشان عبدالله خان.

همشاگردی من بود. البته همشاگردی، و نه همکلاس.

این عبدالله خان موجودی بود به راستی حیرت‌انگیز. چیزی که

به‌اش نمی‌آمد این که شاگرد سال سوم دبیرستان باشد. بیش‌تر به‌اش

می‌آمد که مثلاً دلال معاملات ملکی یا گاراژدار باشد.

هیکلی بزرگ و قدی کوتاه و شکمی گنده داشت و عجیب چارشانه

بود . چشم لوچش که پشت عینک قاب شده بود باعث شد اولین بار که در عرم عکس سارتر را دیدم مدت‌ها در ذهنم بکاویم که او را کجا دیده‌ام . در اولین برخورد احساس عجیبی در آدم ایجاد می‌کرد . احساسی واقعاً درک‌ناکردنی‌تر از آن‌که به این مفتی‌ها بشود از سر و ازش کرد . و به همین دلیل ، قیافه‌اش مثل آکله شتری به ذهن آدم می‌افتاد و آزار می‌داد . شاید باور کردنش بک خرده مشکل باشد اگر بگویم که من ، رمز این احساس کنه‌وار را مثلاًسی سال بعد کشف کردم و آن‌هم کاملاً بر حسب اتفاق . درست مثل شازده کوچولو که ، بعدها ، وقتی روباه برایش از «اهلی شدن» حرف می‌زد ، یعنی تقریباً بعد از مرگ سهراب ، تازه به این مکاشفه رسید که گلش او را اهلی کرده بوده است !

راز عبدالله‌خان این بود که انگار ریخت و قیافه‌اش در جهت مخالف سن و سالش حرکت کرده بود (یا می‌کرد) : به جای آن‌که ریختنش پا به پای سن و سالش از کودکی به سوی جوانی و پیری برود از پیری به طرف کودکی می‌آمد و در نتیجه چنین می‌نمود که سابق پیر بوده و حالا تازه تازه دارد نوجوان می‌شود .

زن پدر و حشنتا کی داشت که قاب دکتر را دزدیده بود . و چون عبدالله‌خان واقعاً موجودی نجسب و چندش‌آور بود که يك مثقالش را با دو خروار عسل نمی‌شد خورد ، در خانه‌شان حکم کتاب دعای مندرسی را پیدا کرده بود که نه می‌شد دورش انداخت و نه می‌شد تحملش کرد . پس اتاقی دم در حیاط به‌اش داده بودند که هر غلطی می‌کند آن‌جا بکند . مقرری مرتبی از پدیده می‌گرفت ، خوراک و پوشاک هم تأمین بود ، و دیگر کسی کاری به کارش نداشت . لاجرم عبدالله‌خان همه کاری می‌کرد

جزدرس خواندن : سیگار می کشید، عرق می خورد ، و به عنوان يك
تفنن هنری تار می زد. و چه تاری که مسلمان نشنود کافر نبیند !

باری عبدالله خان شد کلید جادوئی معمای من .

برگشتیم تو بستنی فروشی نشستیم ، به حساب من مخلوط و
نان شیرینی مفصلی سفارش داد (که مخلوط عبارت بود از بستنی و پالوده
با هم) ، ضمن خوردن شاهکار مرا شنید . تا آن جا که گفتم : - لابد دیگر
تا حالا فهمیده اند که یکی پول پدر بزرگ را از جیبش کش رفته . و من
پاك مانده ام معطل که دیکسیونر به این کت و کلفتی را چه جوری ببرم
خانه که کسی نفهمد ، و چه جوری ازش استفاده کنم که کسی نبیند .
چون که ...

عبدالله خان بادهان پرگفت :

- می فهمم ، آره ، می فهمم .

قاشق را گذاشت ، دیکسیونر را برداشت و رقی زد ، سبك سنگینش

کرد ، و پرسید :

- قیمتش چند است ؟

خرشدم و گفتم : - بیست و چهار هزار .

از حیرت سوت بلندی کشید و دوباره کتاب را تودست هایش وزن

کرد . و البته این بار به عنوان چیزی گرانبها .

گفت : - خیال داری بگذاریش پیش من بماند . درست فهمیدم ؟

گفتم : - نه بابا . آن وقت فایده اش برایم چیست ؟ همان جا تو

کتاب فروشی هم می توانست بماند .

گفت : - پس چه ؟

گفتم: فقط تو زحمتی بکش بیرش خانه تان، من شب صغرا را
را می فرستم پیغام می دهم که دیکسیونرت را برای یکی دوشب امانت بده
به من... بعد هم بالاخره يك کاریش می کنم . مثلاً می گویم عبدالله خان
این را ببخشید به من .
گفت: آره . فکر خوبی است .

با خیال راحت راه افتادیم طرف خانه . خیال نداشتم در باره
باقیمانده پول که به این مفتی ها خرج بشو نبود چیزی به عبدالله خان
بگویم . اما نزد يك های خانه وحشتی عجیب چنگک به جانم انداخت و
ناگهان هزار جور فکر از سرم گذشت: انواع و اقسام اتفاقات غیرمنتظری
که امکان داشت رخ بدهد و باعث لو رفتنم بشود. انواع و اقسام پیشامد-
های غیر قابل تصویری که نتیجه نهائی همه شان این بود که همراه داشتن
این پول از عقل سلیم به دور است، اما وقتی چاره را منحصر به این می-
دیدم که آن را به عبدالله خان بدهم، از خودم منفر می شدم. می دانستم که
مادرم به هر يك شاهی از آن پول چه قدر احتیاج دارد. می دانستم کاری
سخت شریانه کرده ام که شانه هایم تحمل سنگینی بارش را ندارد، و از
هر کجا که جلوش را بگیرم روحم را از تحمل عذاب بیش تری معاف
کرده ام. و در همان حال می دانستم که راه برگشتی نیست، دست و پائی
بیهوده می زنم و بیخود خودم را خسته می کنم.
به يك حرکت، دستم را از جیبم در آوردم و پول ها را که تو مشتم
عرق کرده بود به طرف عبدالله خان دراز کردم.

همین قدر توانستم بگویم: - مال تو!
و گریه مجالم نداد.
چیزی مثل کرباس تو سینه‌ام پاره شد.
لب جوی کنار خیابان، همه فالوده‌ها را بالا آوردم.

قرمز و آبی

۴ : ع. آل رسول
بخطار صفای او و ارادت من

فضول	آدم‌ها
خانم تنابنده	
آقای تنابنده	

صحنه: اتاق نشیمن در منزل تنابنده‌ها

فضول

کنار پرده بسته، جلو صحنه می ایستد :

معذرت می خواهم و استدعا می کنم نسبت به عرایض من توجه خاصی مبذول نفرمائید...

من «ناظر قضایا» هستم و درحقیقت - اینجا که ایستاده‌ام - نقش نویسنده نمایشنامه امشب را بازی می کنم. و چون جز در مواقع لزوم نوبت من نخواهم رفت، جا دارد از حضورتان تمنا کنم که مرا جزو اشخاص داستان - و به اصطلاح، جزو «پرسوناژ»ها - به حساب نیارید. زیرا اشخاص داستان، فقط آقا و خانم «تنبنده» هستند...

من با آقا و خانم تنبنده هیچ نسبتی ندارم. اما اگر صحنه نمایش را منزل خانم و آقای تنبنده فرض کنیم، جای من خود به خود تقریباً همین نقطه‌ئی می شود که الان ایستاده‌ام. چون که من - به اصطلاح خودمان همسایه دیوار به دیوار آن‌ها هستم، و لابد به همین خاطر است که نویسنده

محترم، برای تشریح اوضاع و احوال ابن آفا و خانم، مرا انتخاب کرده. زیرا اجتماع دارای قواعدی بی‌چون و چراست، و برطبق یکی از همین قواعد است که شما، به آن اندازه که از زندگی همسایه‌تان خبر دارید، از زندگی خودتان آگاه نیستید.

به هر صورت، اکنون خواه و ناخواه وظیفه‌ئی بر عهده من گذاشته‌اند. و من که خلق خدادندان‌هایم را شمرده‌اند و همیشه می‌توانند بامدد گرفتن از کلمه شریف «وظیفه مقدس» انجام هر عمل نامربوطی را به‌گرفته‌ام بگذارند، این بار نیز خودم را موظف می‌دانم بدون این که يك لحظه درباره «حقانیت» این وظیفه اندیشه کنم، آن را انجام بدهم... در هر حال، وظیفه مقدس است.

برای باز کردن پرده به وسط صحنه می‌رود. يك لحظه
مردد می‌ماند. بعد منصرف می‌شود و به جای اول
برمی‌گردد

پیش از آنکه پرده کنار برود، و به عبارت بهتر: پیش از آنکه پرده را از روی زندگی این زن و مرد کنار بزنم، لازم است چند نکته را برای شما روشن کرده باشم.
اجازه بدهید.

کاغذی از جیب بیرون می‌آورد و از روی آن
می‌خواند:

قرمز و آبی

توضیح می‌دهد:

این، اسمی است که نویسنده نمایشنامه، برای نوشته خود انتخاب

کرده است. اما اگر عقیده مرا بخواهید، این اسم قدری پیش پا افتاده است و می‌شد اسم دیگری برای آن انتخاب کرد.

از روی نوشته میخواند:

صحنه: اتاق نشیمن خانهٔ تنابنده‌ها...

زمان: یکی از اولین روزهای زمستان، از ساعت پنج بعد از ظهر

ناهشت...

توضیح می‌دهد:

این نکته را هم باید تذکر بدهم که با پائین آمدن پرده در ساعت هشت، به هیچ وجه نباید نمایش را «خاتمه یافته» تلقی کرد... باید آگاه بود که نمایش، در خانهٔ تنابنده‌ها، به هیچ وجه پایان نمی‌پذیرد. حتی اگر یکی از تنابنده‌ها خرقه تهی کند و عمرش را به شما بدهد، باز - با تجدید فراش کردن آقا یا شوهر کردن خانم - نمایش ادامه خواهد یافت... آنچه دستگیر من شده این است که فرود آمدن پرده فقط برای جلوگیری از يك نوع «تکرار» است. البته نمی‌گویم «تکرار احمقانه» - زیرا آقا و خانم تنابنده که مرتب در حال تکرار نمایش خویشند، مردمی با فرهنگند و من لا اقل به خودم اجازه نمی‌دهم چنین توهینی در حق ایشان روا بدارم...

از روی کاغذ میخواند:

و بالاخره، آدم‌های نمایش: خانم تنابنده، آقای تنابنده...

کاغذ را تاسی کند و به جیب می‌گذارد.

بسیار خوب، پس آدم‌های نمایش هم، خانم و آقای تنابنده،

یعنی همسایه‌های عزیز من هستند...

این خانم تنابنده بانوئی است سی ساله ، اجتماعی ، آراسته و پراسته، و عضو برجسته یکی از جمعیت‌های تشریفاتی بانوان... همه اهل محل عقیده دارند که اگر خستگی‌های ناشی از کار کشنده آقای تنابنده دل و دماغی برای این مرد شریف باقی می‌گذاشت ، به‌خوبی می‌توانست در کنار این زن خوب، بی‌دل و دماغی و خستگی ناشی از کار کشنده خود را فراموش کند .

اما آقای تنابنده مردی است سی و پنج ساله و بسیار بسیار متین ، که مدیریکی از مهم‌ترین شرکت‌های این شهر است... بسیار جدی است. بسیار بسیار دوست‌داشتنی است. و اهل محل می‌گویند: « اگر خانم تنابنده يك کمی دست از اداهش برمی‌داشت و خودش را خوشبخت مسمی‌دانست ، این مرد در زندگی او نقصی باقی نمی‌گذاشت! »

اما خانم تنابنده «ادا» در نمی‌آورد. و مردم این حرف را می‌زنند برای آن‌که نمی‌دانند گره‌کار در کجاست. نکات دیگری هم هست که عیناً از روی یادداشت نویسنده می‌خوانم :

کاغذ را مجدداً بیرون می‌آورد:

نویسنده نوشته است.

از روی کاغذ می‌خواند:

آقا و خانم تنابنده ممکن است بچه - یا بچه‌هائسی - نیز داشته باشند، ولی در سراسر این نمایش از آن‌ها نامی بمیان نمی‌آید ... تماشاچی می‌تواند پیش خود تصور کند که بچه‌ها به‌همانی ، به‌خانه

خاله جان، یا مثلاً به سینما رفته اند... و یا اصلاً می‌تواند شبهه را قوی‌تر بگیرد که بچه‌ها هنوز به دنیا نیامده‌اند.

به‌هر تقدیر، منظور این است که اگر در جریان نمایش، یکی از آدم‌ها عصبی یا بدبین به نظر آمد، تماشاچی نباید تصور کند که علت این بدبینی یا عصبانیت، دوری از بچه‌ها یا فقدان آن‌هاست. و برای این که چنین شبهه‌ئی پیش نیاید، مسئله بچه‌ها را با افزودن این جمله به یادداشت خود خاتمه یافته تلقی می‌کنیم: «خانم و آقای تنابنده با بچه میانه‌ئی ندارند و ترجیح می‌دهند که هرگز بچه نداشته باشند. والسلام.» يك توضیح پیش‌بینانه این که، سالن....

دنبالاً این جمله را از روی کاغذ در ذهن خود مرور می‌کند. پس از آن، نگاهی به سالن افکنده می‌خندد.

نوشته است که:

از روی یادداشت

«توضیح پیش‌بینانه این که، سالن از تماشاچی خالی است. زیر مردم معمولاً به تکرار شبانه زندگی روزانه خود اهمیتی قائل نیستند و اگر به تماشای چنین نمایشی بیایند سالن را با خمیازه‌های خود پر می‌کنند.»

مجدداً می‌خندد و کاغذ را در جیب می‌گذارد.

خوب دیگر، این هم يك جور پیش‌بینی است!

ولی با این وجود، نویسنده برای جلب نظر تماشاچیان و آب و رنگ دادن به نمایشنامه خود از هیچ کوششی دریغ نکرده، و به‌طوری که خواهید دید، صحنه را به بهترین صورتی آراسته. این صحنه حتی المقدور سعی شده است که با اتاق نشیمن منزل تنابنده‌ها شباهت داشته باشد...

ملاحظه کنید:

پرده سن را شخصاً کنار می‌زنند. به‌وسط صحنه می‌رود
و توضیح می‌دهد:

چهار تا مبل بسیار ساده و درعین حال بسیار زیبا که روکشی به
رنگ آبی آسمانی دارد.

روکش یکی از مبلمان را برمی‌دارد می‌آید جلو سن و
آن را به تماشاچیان نشان می‌دهد:

ببینید: رنگ این روکش، آبی آسمانی است. اما این روکش
را نویسنده از خودش به این مبلمان اضافه کرده، زیرا رنگ پارچه مبل-
های اتاق نشیمن تناوبده‌ها، همین‌جور که ملاحظه می‌فرمائید قرمز روشن
است...

مبلمان را نشان می‌دهد

البته شك نیست که نویسنده از این کار قصد خاصی داشته و لابد
این قصد در جریان نمایش آشکار خواهد شد.

روکش را دوباره به‌مبل می‌کشد
این دستگاه رادیوگرام و، این یکی هم قفسه جای صفحه‌هاست.
هردوی اینها قلبی است و فقط ظاهر خود را دارند.

دستگاه را برمی‌گرداند و تخته بندی پشت آن را
به تماشاچیان نشان می‌دهد.

ملاحظه فرمودید؟

دست درجیب، قدم زنان جلو می‌آید:

يك واقعتی را به شما عرض کنم:

همه اهل محل معتقدند گرامی که تنابنده‌ها دارند در تمام این شهر بی نظیر است. اما من که ده سال است افتخار همسایگی دیوار به دیوار این خانوادۀ محترم را دارم تا حالا حتی يك بار هم صدای این گرام را نشنیده‌ام.

پس در واقع، این تخته‌بندی بی‌فایده‌ئی که الان در اینجاست از لحاظ نتیجه عملی، با گرام منزل تنابنده‌ها چندان تفاوتی هم ندارد. - دارد؟

به وسط صحنه برمی‌گردد. به طرف قفسه‌جای صفحه می‌رود و پس از کاوش در آن، در حالی که از روی تأسف سر تکان می‌دهد برمی‌گردد روی دسته یکی از سبیل‌ها می‌نشیند:

این‌ها هم فقط جلد خالی صفحات است:

نماز مردگان، اثر موزار^۱.

مصائب‌متای قدیس، اثر یوهان سباستیان باخ^۲. بار کارول^۳،
از چایکوفسکی^۴. سونات «فا» ماژور، شماره يك، از بتهوون^۴... و غیره... و غیره...

همه اینها درست. ولی وقتی قرار است هیچ کدام شان شنیده نشوند، قبول نمی‌کنید که جلد خالی شان هم زیادی است؟
این بیان‌وهم مثل باقی چیزها... اگر سیم‌هایش را داشته باشدم،

1. Requiem, MOZART.

2. Mathäus . passion, Joh. Seb. BACH.

3. Barcarolla, TCHAIKOVSKI.

4. Sonate en FA majeur. No I, BEETHOVEN

لابد که کش را ندارد... اما عاقلانه تر همان است که آدم نسبت به موجودیت
جعبه خالیش هم شك داشته باشد.

اما روی پیانو، این «چیز»، مجسمه يك آهنگساز بزرگ دوره
رمانتیک است....

مجسمه، همیشه يك چیز واقعی است. چون که تا «ساختگی»
نباشد «مجسمه» نمی شود! پس اینجا، در خانه توابنده ها، تنها چیز واقعی
همین مجسمه است. یعنی چیزی که حقیقتش در اینست که ساختگی باشد...
جای تأسف است که بعضی آدم ها حتی مجسمه هم نیستند!

بله. اینها چیزهایی ست که من هم از حقیقت شان بی خبر بودم. از
دور می دیدم و ظاهر شان فریب می داد، همانطور که شما الان از آنجا
می بینید و اگر من باطن شان را بر ملا نمی کردم چه بسا که ظاهر شان فریب تان
داده بود.

به تلفن و آن عسلی قشنگ زیرش هم لابد تا حالا توجه فرموده اید.
این تلفن مال اینجا نیست، بلکه آن را برای چند ساعت از اتاق
مدیر تماشاخانه به این جا آورده ایم... البته سیمش را هم وصل نکرده ایم،
چون در آن صورت امکان داشت وسط کار زنگ بزنند و به اصطلاح
کارگردان ما «آتمسفر صحنه را عوض کند».

همیشه وقتی يك چیز جدی و درست وسط يك عده چیزهای قلبی
و نادرست قرار بگیرد «آتمسفر صحنه» عوض می شود. این امر کلی
است. ولی خوب، بگذار ما که مایلیم حتی المقدور با چیزهایی که واقعی

است سروکار داشته باشیم از این تلفن تشریفات هم برای خانه مصنوعی
تأبنده‌های ساختمانی يك تلفن واقعی ترتیب بدهیم.

سیم تلفن را وصل می‌کند. و يك لحظه بعد، تلفن شروع
می‌کند به زنگ زدن .

این قفسه هم، قفسه کتاب‌های سردستی است... یعنی آن عده از
کتاب‌ها که مورد مراجعه دائمی آقا و خانم تأبنده است - از قبیل لغت
نامه‌ها، لاروس، دائرة المعارف، المنجد و احتمالاً مجموعه تصنیف‌های
رادیو. همه را از کتابخانه آورده اند اینجا که دم دست باشد...

با اشاره به تلفن که همچنان مشغول زنگ زدن است:
آه، می‌بینید که ماشاء الله «واقعیت» چه می‌کند؟

می‌رود به طرف تلفن و گوشی را برمی‌دارد :

آلو!... بله؟...

نه آقا. نه خیر این جا اتاق مدیر تماشاخانه نیست ...

خیر، نیستند آقا...

عجیب است! آقای من! عرض کردم مدیر تماشاخانه اینجا نیست.
خیر...

خواهش می‌کنم بعد صحبت بفرمائید، شما به کلی آتمسفر صحنه
راعوض کردید

بله؟

آتمسفر آقا، آتمسفر ...

نه جانم، آتمسفر فحش نیست، بنده قصد نامزاکفتن به جناب عالی را
نداشتم... اه!

سیم تلفن را قطع می‌کند و بادستمال، عرق پیشانی خود را می‌خشکاند.

بله، راجع به کتاب‌های سردستی عرض می‌کردم. من شخصاً گمان نمی‌کنم که این کتاب‌ها به‌خصوص، واقعاً «کتاب» نباشد و مثلاً فقط جلد خالی باشد. ولی در مورد وجود کتابخانه هیچگونه تضمینی نمی‌دهم. مخصوصاً اگر شما به‌انکای تجربه‌ئی که در مورد گرام و صفحات موسیقی و پیانو کسب کرده‌اید بخواید در موجودیت کتابخانه شک کنید، دیگر کوشش برای برطرف کردن این شک در فهرست و ظایف اینجانب نیست.

روی دیوار هم - چنانکه می‌بینید - يك ساعت الكتريكي هست. این ساعت هم يك ساعت واقعی است، اما عقربه‌هایش روی ساعت ۵ خوابیده است. دلیلش این است که نمایش باید از ساعت ۵ شروع بشود. بنابراین باید گفت که اکنون عقربه‌های آن در انتظار ورود خانم تنابنده هستند، و همین که خانم تنابنده وارد صحنه شد، آنها هم شروع به کار خواهند کرد.

با وجود این، کار این ساعت با کار ساعت‌های دیگر يك اختلاف کلی دارد و آن این است که هنگام پایان نمایش عقربه‌هایش ساعت ۸ شب را نشان خواهد داد، در حالی که تمام آن مدت عملاً بیش از نیم ساعت طول نکشیده.

می‌خواستم نکات دیگری را هم روشن کنم:

این اتاق، در زاویه دست راست دیوار روبه روی شما، یک پنجره بزرگ چهاردری دارد که، در قالب خود، یک زاویه قائمه را تشکیل می‌دهد. یعنی یک درش روی دیوار سمت چپ است و سه در دیگرش روی دیوار روبه‌رو.

جلو این پنجره‌ها یک پرده توری نازک آویخته‌اند و از پشت آن، سرشاخه‌های برهنه درختان باغ پیداست. البته علتش هم واضح است: الان که من دارم باشما صحبت می‌کنم، اتاق تاریک است اما در خارج هنوز آفتاب باقی است. بعد، - یعنی وقتی که نمایش شروع شد - چراغ داخل اتاق را روشن می‌کنند و شما خواهید دید که چطور بیرون به سرعت روبه تاریکی می‌رود و شب در باغ پائین می‌آید. ولی، پس از آن، آسپز که حالا به بازار رفته برمی‌گردد و سر راهش فانوس پایه‌دار باغ را روشن می‌کند. و آنوقت، شما دوباره خواهید توانست از پنجره، باغ را تماشا کنید. ولی کارگردان این فانوس را عمداً طوری قرار داده که از توی سالن نتوانند خود آن را ببینند. چندان لزومی هم ندارد. زیرا منظور از فانوس روشنایی دادن است، نه دیدن خود آن.

این اجاق چوبسوز دیواری هم یکی از آن عجایب روزگار است:

دهانه‌اش را با سنگ‌هایی که به‌طور نیمه طبیعی روی هم قرار گرفته ساخته‌اند، و جلوش نرده‌های سرخ و سیاه آهنی کار گذاشته‌اند. ابن بخاری بی‌زبان، یکی از گویاترین چیزهایی است که آدم در مدت عمرش ممکن است ببیند. حالا خواهم گفت که چه‌طور، اما قبلاً

مجبورم توضیحاتی درباره این نقاشی دیواری داده باشم:

این نقاشی دیواری - یابه قول نقاش ها: فرسك - درست توجه کنید: انسانی است که دارد باژدها پنجه می کند .
فرسك، تمام دیوار روبروی شمارا - از بالای بخاری تا زاویه سقف - گرفته است.

این تصویر را مخصوصاً طوری کشیده اند که دهانه سنگی بخاری، عملاً حالت غار و پناهگاه ازدها را پیدا کند. به عبارت دیگر: بسخاری، جزء وجودی این نقاشی به شمار می رود . اما بخاری جزء وجودی اتاق هم هست . بنابراین ، این نبرد پایان ناپذیر انسان واژدها، به مدد بخاری ، جزء وجودی خود اتاق به شمار می رود . به این ترتیب ، بخاری بازبان بی زبانی، این تصویر وحشتناك را با این اتاق ، با این خانه، و با مردمی که در این خانه، به كوكم این بخاری نزدیکی بیشتری حس می کند. شاید نویسنده این نمایشنامه، از انتخاب این نقش برای این دیوار، قصد خاصی داشته است.

من شخصاً نقاشی اصلی دیوار اتاق تنابنده ها را ندیده ام ، اما نوكرشان می گفت: «يك چیز الخ پلخی خرچنگك و قورباغه است.» و از این جمله می توان نتیجه گرفت که فرسك اصلی دیوار آن اتاق، باید - طبق مد تخطی ناپذیر روز - نقش آبستره ئی باشد...
در هر حال، به جای آن نقاشی اصلی - که ما نمیدانیم چیست - اینجانبرد

انسان واژدها را کشیده‌اند.

مناظر دوردستی که در این نقاشی دیده می‌شود، همه دیوار طرف چپ سن را هم اشغال کرده است که بدبختانه، تماشاچیان طرف چپ سالن نمی‌توانند آن را درست ببینند. خوب، چیز زیادی هم ندارد، امتداد همان کوه است، منتها چندتا کرکس و لاشخور هم دیده می‌شود که در هوا مشغول چرخ زدنند و ظاهراً پایان دعوی انسان واژدها را انتظار می‌کشند.

آخرین چیزی که باید روشن کنم، این کناره زیبای گرانبهای است که از اینجا - از برای این گلدان بزرگ نخل که در زاویه پنجره روی زمین گذاشته شده است - تا گوشه جلودست چپ، پهن شده و کف اتاق را به دو قسمت مثلثی شکل مساوی تقسیم می‌کند.

فلسفه این کناره هر چه باشد، کاری به‌اش نداریم، اما آنچه به - وضوح می‌بینیم این است که - گرچه به اتاق زیبایی و شکوه فوق‌العاده بخشیده - اما یک جور من و توئی، یک جور عدم صمیمیت در آن به وجود آورده و انگار میان این قسمت و آن قسمت اتاق جدائی انداخته است.

اتاق، همان نظم و ترتیبی را دارد که خانم تنابنده ممکن است بدان داده باشد.

چند و چون اشیاء از در آمد کافی آقای تنابنده حکایت می‌کند تا شما خیال نکنید که این خانواده از لحاظ مالی در مضیقه است؛ و نظم و

ترتیب آنها حاکی از اطمینانی است که خانم تنابنده نسبت به زندگی خود دارد تاگمان نرود که روح عدم ثبات و ناپایداری سایه بر این خانه افکنده است ...

بسیار خوب. حالا شما به قدر کافی با صحنهٔ این نمایش آشنا شده‌اید و نمایش می‌تواند شروع شود.

شخصاً دو لنگهٔ پرده را می‌کشد
پرده مثل نخست، کاملاً بسته می‌شود.

سن اول

(پرده باز می‌شود)

خانم تنابنده، تنها و بیکار، روی کاناپه نشسته ..
صورت او تشخیص داده نمیشود، زیرا دریک پارچهٔ نازک لفاف شده است.

دربخاری، آتش خوبی می‌سوزد (قبلاً بخاری خاموش بود)

ساعت، شروع به کار کرده و اکنون پنج بعد از ظهر را نشان می‌دهد.

باغ به طرز محسوسی هر لحظه تاریک‌تر میشود.
در اتاق، نور، ضعیف است.

فضول

به خانم تنابنده:

خانم تنابنده! خواهش می‌کنم شروع نکنید، تا من دربارهٔ نور

صحنه هم توضیح کوچکی بدهم.

رو به سالن، از جلو صحنه:

اتاق تنابنده‌ها پراست از چراغ‌ها و آباژورهای متعدد. اما اینجا، ملاحظه می‌کنید که اتاق، دارای نوری است سفید، کم رنگ، یکدست، و بدون سایه. علاوه بر اینها، منبع این نور هم درست معین نشده است... نویسنده نمایشنامه، با در نظر گرفتن این نور مخصوص، می‌خواهد بگوید که این، «نور»ی نیست که به جنگ تاریکی آمده باشد، بلکه در حقیقت این يك جور «سایه» است که مدام روشنائی را به فنا تهدید می‌کند. لیکن ما نمی‌توانیم همین حالا این مسئله را دریابیم، زیرا چشم‌های ما همیشه خطا می‌کند. غلش این است که در لحظه حاضر و در این تنگ غروب، باغ باشتاب بیشتری تاریک می‌شود، و به این دلیل، مانده تنه‌افنای بطئی روشنائی اتاق را نمی‌توانیم درک کنیم، بلکه حتی ممکن است آن را معکوس نیز ببینیم و چنین به نظرمان بیاید که اتاق، هر دم روشن‌تر می‌شود.

از پنجره پیدا است که باغ، دم به دم تاریک‌تر می‌شود. اما پس از آن که هوا به کلی تاریک شد و باغبان فانوس را روشن کرد و نور در باغ تثبیت شد، نبرد نور و تاریکی - که مدام در اتاق جریان دارد - با وضوح بیشتری آشکار می‌شود.

نور افکن، خانم تنابنده را به شکلی که صورت او در

تاریکی باقی بماند روشن می‌کند

این، خانم تنابنده است. البته يك خانم تنابنده ساختگی. و خانم

تنابنده واقعی، در سالن کنار شماست.

خانم تنابنده اصلا چنین لباسی ندارد؛ و این پیراهن، و به خصوص دامنی که می بینید، پیراهن و دامنی است که نویسنده نمایشنامه به قامت او بریده، و ملاحظه می کنید که رنگش آبی است و از جنس روکشی است که به مبیل های اصلی خانه تنابنده ها کشیده شده است، هر دو به رنگ آبی آسمانی است. اما حقیقتش این است که این لباس، غیر از این رنگ ظاهری، یک رنگ دیگر هم دارد.

می رود کنار خانم تنابنده می ایستد:

ببخشید خانم تنابنده! لطفا بایستید.

خانم تنابنده می ایستد.

همسایه، دو گوشه دامن او را می گیرد و چین های آن را باز می کند. بر اثر آن قسمت های قرمز رنگ پنهانی دامن خانم تنابنده آشکار می شود.

دست او را نیز بلند می کند و مشاهده می شود آن قسمت از آستین ها که طرف تو قرار می گیرد نیز قرمز رنگ است، به رنگ پارچه اصلی روی مبیل ها.

خانم تنابنده را مجدداً روی مبیل می نشاند.

خیاط تماشاخانه، طبق سفارش ما، پیراهن و به خصوص دامن

خانم تنابنده را از دور رنگ آبی آسمانی و قرمز روشن به طرز دوخته است که در حالت نشسته، فقط قسمت آبی رنگ آن پیدا است.

اگر حالت نشستگی را - در مقایسه با حرکت کردن و راه رفتن -

به یک نوع «آرامش» تعبیر کنیم، رنگ آبی لباس خانم تنابنده که پس

از نشستن، ناگهان قرمزها را پنهان می کند و از نمود می اندازد - این

«آرامش» را تأیید می کند.

روکش کاناپه هم از همین رنگ است. و وقتی که خانم تنابنده را باسکون خود در سر می‌گیرد، به این آرامش نمود بیشتری می‌دهد. بنابراین، هنگامی که خانم تنابنده حرکت می‌کند و در اتاق راه می‌رود، نمود قرمزی‌های دامن وی بانضادی که به وجود می‌آورد به خوبی می‌تواند وسیله بیان این عقیده قرار گیرد که نباید خیال کنیم روحیه این بانوی محترم، ازدرون نیز به رنگ ظاهر اوست... که می‌داند؟ شاید زیر این ظاهر پراز «آرامش» دل خونی وجود داشته باشد.

اما مسلم است که خانم تنابنده به «آشفته‌گی روح» خود مسلط است. نمی‌بینید چقدر آرام نشسته؟

به تعبیر دیگر: این ماژیم که می‌خواهیم بگوئیم خانم تنابنده خوشبخت نیست، و گرنه، خانم تنابنده، خودش با صراحت خبر از بدبختی خویش ندارد. نگاه کنید:

به خانم تنابنده

— خانم تنابنده! شما زن بدبختی هستید؟

خانم تنابنده، بدون این که چیزی بگوید، به علامت نفی چند بار سرش را به این سو و آن سو تکان می‌دهد.

بنابراین، نویسنده، تضاد ظاهر و باطن او را، فقط با برهم زدن رنگ آرام و یکدست لباسی که به قامت وی بریده نشان می‌دهد. زیرا خانم تنابنده خود را بدبخت نمی‌داند، تا در نتیجه، با حرکاتی که معمولاً برای نمایش ناراحتی‌ها و دلواپسی‌های آنی و گذرا بروز می‌دهند نکته‌ئی را که «فی الواقع» برای او وجود ندارد، بروز دهد.

او هرگز حرکت یا عملی نخواهد کرد تا برای ما این توهم پیش

بیاید که از تصادفی یا از انتظاری - مثلا از انتظار شوهرش که احتمالا قدری دیر کرده است - خسته شده و بی حوصلگی می کند.

خستگی خاطر خانم تنابنده يك امر حادثی نیست ، يك موضوع عمقی و استمراری است. و خود او از این موضوع بی اطلاع است، زیرا زندگی عبارت است از همین خستگی خاطر...

دوستان من! آدمی که در يك زیرزمین به دنیا آمده و همانجا مانده و همانجا بزرگ شده ، از کجا می داند که زندگی کردن در يك زیرزمین چقدر نفرت آورست؟ - او برای شناختن عیار زندگی خویش، معیار و محکی در دست ندارد .

در عین حال که همه چیز خانه - نظم و ترتیبش ، تجملش و پاکیزگیش - می تواند برای آدمی که يك لحظه از دور نگاه کند دلیل بر خوشبختی کدبانوی آن باشد - که واقعا هم هست - برای يك نگاه مداوم و طولانی، سردی و عدم صمیمیتی که میان خانه و کدبانوی خانه حس می کند، خبری از ویرانی می آورد... این همان تضادی است که میان نشستن و راه رفتن، میان رنگ های ظاهری و رنگ های نهان موجود است .

سراپای این وجود «بدبختی» است و او خود بی خبر است، زیرا هیچ چیزی که بتواند این بدبختی را نشان بدهد و یا علت آن به شمار رود به چشمش نمی خورد...

بنابراین، برای اثبات این که ناراحتی بدون تظاهر خانم تنابنده مربوط به امری اتفاقی - مثلا دیر کردن شوهر وی - نیست، باید ببینید که ورود آقای تنابنده، تغییری در حالت وی به وجود نمی آورد ...

صدا می‌زند :

آقای تنابنده!

آقای تنابنده :

از انتهای سالن :

— بله !

فضول

— لطفاً چند دقیقه اینجا بیاید. البته ما را از این جسارت عفو
خواهید کرد.

آقای تنابنده از توی سالن ، از میان تماشاچیان ،
می‌آید و وارد صحنه می‌شود .

آقای تنابنده :

— سلام جانم !

یکدیگر را می‌بوسند... خانم تنابنده همچنان نشسته
است

این پرونده‌ئی که دیشب باخودم آوردم، کجاست؟

خانم تنابنده:

— همانجا توی اتاق کارت گذاشته‌ام. می‌خواهی بروم بیارم؟

فضول

— بفرمائید، بفرمائید آقای تنابنده. حالا وقت این کار نیست. شما
قبل از ساعت هفت و بیست دقیقه نباید به‌خانه بیاید... بفرمائید، خواهش
می‌کنم .

آقای تنابنده از همان راهی که آمده است برمی‌گردد.

ملاحظه فرمودید که خانم تنابنده به‌هیچ وجه نگران شوهرش

نیست؟ ولی ...

متوجه خانم تنابنده می‌شود که از جابر خاسته به -
طرف قفسه کتاب‌ها می‌رود.

ببینید: می‌خواهد کتابی بردارد و برای رفع بیکاری مطالعه کند.

ولی من حاضرم باشما شرط ببندم که يك کلمه آن را هم نخواهد خواند!

خانم تنابنده کتابی برداشته تا نزدیک کاناپه می‌آید، و

بعد مجدداً بازگشته آن را سر جای خود می‌گذارد.

ملاحظه فرمودید؟

موضوعی که بسیار قابل اهمیت است و من هنوز آن را با شما در

میان نگذاشته‌ام، مسئله شکل و قیافه خانم تنابنده است.

خانم تنابنده به طرف پیانو می‌رود، روی چهارپایه

پشت پیانو می‌نشیند ولی متصرف می‌شود و به طرف

کاناپه برمی‌گردد.

خانم تنابنده ممکن است بسیار زیبا باشد، یا به عکس، ممکن

است اصلاً زیبا نباشد. ولی آقای تنابنده، به تمام معنی يك «مرد زیبا»

است. مرد بسیار موقر و پرکاری است... افسوس که «کار» برایش از

صورت «وسیله زندگی» در آمده تبدیل به «هدف زندگی» شده است!

خانم تنابنده که پشت پنجره ایستاده به باغ می‌نگریسته،

اکنون بار دیگر به طرف کاناپه برمی‌گردد.

عرض کردم خانم تنابنده ممکن است بسیار زیبا باشد، و یا برعکس،

ممکن است اصلاً زیبا نباشد. ولی در هر حال زن جلفی نیست و از آن

گذشته، هیچ میلی به «تودل برو بودن» از خودش نشان نمی‌دهد.

خانم تنابنده روی کاناپه می‌نشیند.

در صورت اول، زنی نیست که حاضر باشد برای جبران کمبودی
در زندگی‌اش - که البته کمبود مالی نیست - معشوقهٔ مردی شود....

من باید در اولین حلقهٔ آشنائی مان این مسئله را برای شماروشن
می‌کردم که از لحاظ پاکدامنی، خانم تنابنده زن بی‌همتائی است .
خانم تنابنده گوشی تلفن را برمی‌دارد ، اما پس از
چرخاندن یکی دو نمرهٔ مرددسی‌ماند و سرانجام گوشی
را سر جایش می‌گذارد .

در صورت دوم، خانم تنابنده زنی نیست که احساس «زیبانبودن»
در او عقده‌ئی روحی به وجود آورد.

خانم تنابنده تصمیم می‌گیرد موسیقی بشنود . یک
صفحه از قفسهٔ صفحه‌ها بیرون می‌آورد ولی سر جایش
می‌گذارد و از آن کار منصرف می‌شود .

حتی نویسندهٔ نمایشنامه به کارگردان اجازه داده است که خانم
تنابنده را به شما تپیی بی‌اعتنا و یکسره « سرد مزاج » معرفی کند ...
می‌دانید چرا؟ گناهش با شماست ! - برای این که اندوه ناشناس او را
حمل بر این نکنید که زیر سرش بلند است!

حقیقت این است: این شخصیت و مناعتی که در سراپای خانم
تنابنده هست، از بی‌حوصلگی و تاریک‌خاطری او جدا نیست : او زن
«چشم و دل سیری» است، منتها....

او ه! ساعت هفت و بیست دقیقه است و الان آقای تنابنده خواهد آمد...
کنار می‌ایستد .

سن دوم

آقای تنابنده از در طرف راست به سن وارد می شود

آقای تنابنده:

- سلام دوست عزیز!

می ایستد و تعجب می کند.

عجب! تو همین طور تنهایی؟

خانم تنابنده از دیدار شوهرش شاد می شود. موقرانه

برمی خیزد، پیش می رود و او را می بوسد ... آقای

تنابنده کیفش را باو می دهد و مؤدبانه خمیازه می کشد:

زودتر آمدم که بتوانم گزارش مهمی برای هیئت عامله شرکت

تهیه کنم. توی اداره، ارباب رجوع آدم را مستأصل می کنند ...

وای! چقدر خسته ام.

خانم تنابنده:

- حق داری، کارت خیلی سنگینه.

دسته یادداشتی از کیف شوهرش بیرون آورده روی

عسلی می گذارد و کیف را کنار عسلی قرار می دهد .

آقای تنابنده:

می افتد روی مبل

- تازه چی؟

خانم تنابنده:

دارد کتاب دیگری برای خواندن جست و جوسی کند:

- هوم؟

همچنان با چشم دنبال کتابی می گردد. آن را می یابد
و از قفسه بیرون می آورد.

نه ...

می آید که روی کاناپه بنشیند

خواهرت تلفن کرد.

آقای تنابنده:

روزنامه عصر را برمی دارد. نگاهی سرسری به آن

می اندازد و با نفرت به سوئی پرتش می کند.

- اه، دیگر دل آدم از روزنامه به هم می خورد...

خانم تنابنده:

کتاب را برهم می گذارد.

- شوفر را مرخص کردی؟

روزنامه را جمع می کند و با نظم و ترتیب زیر عسلی

می گذارد.

آقای تنابنده:

در این مدت، دستها را پشت گردن قلاب می کند.

سرش را به آن تکیه می دهد و چشم هایش را برهم

می گذارد.

- نه. فکر کردم شاید تو بخواهی جایی بروی.

چراغ باغ روشن می شود.

خانم تنابنده:

- خوب کردی. می‌خواهم بروم کمی پرتقال بخرم. از این پسره
بر نمی‌آید....

کتاب را سرجای خودش می‌گذارد.

آقای تنابنده:

سرش را می‌خاراند و معلوم است که نمی‌داند چه
می‌خواهد بکند.

- طول می‌کشد؟

خانم تنابنده:

- تانو گزارشت را بنویسی من هم برگشته‌ام.
خانم تنابنده خارج می‌شود

سن سوم

آقای تنابنده تنهاست. مدتی به‌سقف خیره می‌شود.
بعد به ترتیب نسبت به همه این اعمال اقدام جدی
به‌عمل می‌آورد: کتاب‌خواندن، پیانو زدن، نشستن،
به‌باغ نگاه کردن، تلفن زدن و موسیقی شنیدن... لیکن
درحقیقت نه کتاب می‌خواند. نه می‌نوازد، نه می‌نشیند،

نه به باغ نگاه می‌کند، نه تلفن می‌زند و نه صفحه می‌شنود...

این اعمال، هم از لحاظ ترتیب و هم از لحاظ صحنه - پردازشی نسخه برابر با اصل اعمال خانم تناپنده است در صحنه اول. و تماشاچی باید به سرعت این نکته را دریابد.

دوباره روی کاناپه می‌نشیند. کف دست‌هایش را پشت گردن قلاب می‌کند. سرش را به آن تکیه می‌دهد و چشم‌هایش را برهم می‌گذارد.

دیگر اتاق کاملاً تاریک شده فقط شعله قرمز بخاری دیواری گاه‌گاه بانور لرزانی اتاق را روشن می‌کند. توی باغ چراغ بانور زیاد شاخه‌های برهنه را روشن کرده است. برف شدیدی شروع می‌شود

آقای تناپنده :

- اه، دیگر دل آدم از همه چیز به هم می‌خورد!

پرده می‌افتد

۲-۱۱-۳۶

۳ ساعت، ۲۲ دقیقه، به صبح ...

به م. م. او. به آذین «

دست کم برای خودم مثل آفتاب روشن است که آنچه مرا متوجه
ورود آنها کرد، يك چیز معمولی - مثلاً شنیدن صدای پای شان - نبود .
[گفتم ورود آنها، حال آن که به طور قطع می بایست گفته باشم
حضورشان].

باری، وقتی که آن نگرانی عجیب در من به وجود آمد ، - یعنی
وقتی که حس کردم انگار جز خودم کسان دیگری هم در اتاق هستند ، -
بلافاصله سرم را بلند کردم و آنها را دیدم که سه تائی ، با اطمینان کامل
روی مبل ها دور عسلی نشسته اند... خیر، صدای قدم های آنها یا سرو
صدائی را که احتمالاً ممکن بود از صندلی ها در آورده باشند نشنیده
بودم و از ورودشان آگاه شده بودم، فقط بر اثر يك نگرانی شدید روحی
حضورشان را دریافتم؛ و وقتی که آنها را دیدم «شاید» مدتی هم از ورود -
شان گذشته بود .

بی اختیار تو دلم گفتم: «بالاخره آمدند!» و آگاهی صریحی که در این جمله بود خودم را هم به تعجب واداشت؛ زیرا گذشته از این که هیچ کدام آن‌ها را نمی‌شناختم و پیش از آن ندیده بودم، اصولاً آن شب انتظار کسی را هم نداشتم. و این جمله «بالاخره آمدند» [که گفتنش دهانم را از طعم تلخ «کار از کار گذشت» مسبوق به سابقه‌ئی پر کرد] مرا از خودم به شك انداخت. در خودم يك خور شيله پيله، يك جور دوگانگی حس کردم. محیط پر از شکی در روحم به وجود آمد شبیه موقعی که محاصره شدگان معدود يك قلعه كوچك تو خودشان به وجود خائنی پی‌برند.

باز خجالت‌شان [و به علت آن که قبلاً روی اگرها و پیش آمدهای اتفاقی زیاد فکر نکرده بودند]، و باروی قصد خاص‌شان به دنبال تمرین‌های زیاد، در هر حال، هیچ يك از آن‌ها این کنج‌کاوی را از خود نشان نداد که ببینند از دیدار ناگهانی آن‌ها در این موقع شب چه گونه حالی، از ترس یا تعجب یا هر دو، به من دست خواهد داد؛ آن هم به خصوص در اتاقی که ورود بدان امکان نداشت مگر این‌که در بزرگ بیرونی را بکوبند، و از خیابان شن‌ریزی شده باغ بگذرند، و با همراهی باغبان خطر حمله سگ‌های درنده‌ئی را که شب‌ها دور عمارت می‌گشتند از سر بگذرانند، از پلکان عریض جلو ساختمان بالا بیایند، در سرسرا - اگر قتل نباشد - باز کنند و از راهرو طولانی بال راست عمارت بگذرند. (فکر کردم: یادم باشد فردا بگویم بیایند تخته‌های کف راهرو را تعمیر کنند. امروز دیگر صدایش از توی سرسرا هم شنیده می‌شود!)

نه! هیچ کدام این کنجکاوی را نشان ندادند که ببینند از دیدار ناگهانی شان در این بی وقت شب چه گونه حالتی به من دست می دهد... یکی شان سیگارش را می کشید و نگاهش به حلقه دودی بود که در هوا می چرخید و آرام آرام مثل نارهای ابریشم از هم باز می شد.

« یعنی پس از ورود به اتاق و جابه جاشدن روی مبل ، آن را روشن کرده ؟

– پس چطور صدای کبریت زدنش را نشنیدم؟»

دیگری، همچنان که به سقف سفید اتاق می نگریست، با انگشت های دست راستش بردسته میلی که رویش نشسته بود آهنگ تند و مرتب والسی را ضرب گرفته بود .

« اعصابش ناراحت است .

– بعید هم نیست .

– امکان ندارد !

و آن یکی، غرق مطالعه روزنامه شب بود .

« – راستی نوکر هم در خانه نیست .

– این را می دانسته اند ؟

– لابد می دانسته اند !

نبودن نوکر از دیدن روزنامه به یاد آمد: وقتی که داشت می رفت از وسط راهرو برگشت و از دم در گفت: « روزنامه عصر را گذاشته ام روی عسلی، اما کلید راهرو پیش بنده است. راستی شما کلیدتان را دارید؟»

جیم را با زرسی کردم، کلید آنجا بود. خندیدم و به عنوان جواب

مان رانشانم دادم. گفتم «با اجازه شما آقا» و رفت. زنش زائیده بود.
«لعننی! تا فردا عصر هم بر نمی گردد!»

هیچ کدام آن‌ها نگاه و تعجب مرا تحویل نگرفت ...
آناً این تصور برایم پیش آمد که خودم منتظرشان بودم .
«- ولی من که این آقایان را به جانی آورم!
- پس باید دزد باشند...»

- ولابد کمی هم دیوانه... از همه چیز گذشته ، این آقایان به همه
چیز شبیهند الا دزد!»

- برای چه به آن‌ها پر خاش نکنم و علت ورود مرموزشان را نپرسم؟
تنگت پاسخ دادن به این پرسش را به خودم هموار نکردم و جوابی
را که حاضر و آماده در چنته داشتم بیرون نیاوردم. - معلوم بود که اگر
چیزی از آن‌ها می پرسیدم جواب قانع کننده‌ئی بهم نمی دادند و نتیجتاً
امکان داشت بیشتر عصبانی شوم، دور بردارم، چیز زنده‌ئی بگویم یا
چیز توهین آمیزی به طرفشان پرت کنم و این کار بهانه قانع کننده‌ئی
به دست آن‌ها بدهد [من این طرف، پشت میز کارم نشسته بودم و پهلوی
نسخه دستنویس کتابی که داشتم برای آخرین بار در آن حک و اصلاحاتی
به عمل می آوردم ، مقداری پوست سیب و هسته هلو و چند تا ته سیگار
بود!]

مصمم شدم که اگر نگاهم با نگاه یکی از آن‌ها برخورد کند لبخندی
بزنم، و از این که متوجه ورودشان نشده‌ام عذر بخواهم و در ضمن بپرسم
اگر جای یا قهوه میل دارند خودم به فاصله چند دقیقه برای شان آماده کنم .

بدین منظور سرفه پرصدای جالب توجهی کردم. سرم را بالا گرفتم و آرنج‌هایم را گذاشتم روی میز. اما سه تا مردها از حالتی که داشتند خارج نشدند. فقط آن یکی غرق مطالعه بود، روزنامه را ورق زد.

سرم را پائین انداختم و بی‌اراده وانمود کردم که در کمال بی‌خیالی به کار خود مشغولم، و از وجود آن‌ها ککم هم نگزیده است و به هیچ‌وجه احساس ناراحتی نکرده‌ام؛ و علاوه بر آن، اگر این آقایان محترم به خطا گمان کرده‌اند باین شوخی بسی مزه توانسته‌اند کم‌ترین مزاحمتی برای من فراهم کنند بهتر است یقین داشته باشند که بی‌گفت و گوا بلبه‌ترین آدم‌های دنیا هستند؛ و گرچه من اکنون دارم این مطلب را به‌طور ذهنی به آقایان خطاب می‌کنم، می‌توانند اطمینان داشته باشند که در این تخطب، به هر حال، جز کمال شهامت و مردانگی انگیزه‌ئی ندارم، و حاضرم تو چشم خودشان هم فریاد بکشم و بدون هیچ و اهمه‌ئی بگویم که مثلث این آقایان مثلث ابله‌ترین آدم‌های دنیا است و حتی فریاد بکشم که این صریح‌ترین عقیده‌ئی است که تا این ساعت از عمرم توانسته‌ام داشته باشم ...

به همین سبب دوشیار پررنگ بر کنار گونه‌هایم انداختم و نقش ضعیف و بی‌رُمق تبسمی بر لب‌هایم جا دادم. اما خود بهتر می‌دانستم که دست‌اندرکار فریب‌دادن کیستم، و خود بهتر می‌دانستم که در این شجاعت-نمائی ذهنی چه تعارف بزدلانه‌ئی و به‌خصوص چه پرهیز سیاستمدارانه‌ئی از «بهبانه به‌دست دادن» خوابیده!

ولب‌هایم، که با آن همه تظاهر به لبخند باز شده بود، مثل لیفه‌ئی که کشی در آن کشیده باشند جمع شد.

زیرچشمی به دیوار نگاه کردم: سه ساعت و بیست و دو دقیقه به صبح مانده بود.

فکر کردم:

«- لابد خبر داشتند که امشب نوکر به مرخصی می‌رود.

- فقط اگر می‌شد به نحوی از منظورشان سردر آورد!»

اما حالت آن‌ها این امید را به آدم نمی‌داد که بالاخره خیال داشته

باشند - حالا يك ساعت دیگر با هر وقت دیگر - يك کلمه حرف بزنند.

«- لعنتی‌ها! لعنتی‌ها! فقط اگر يك کلمه حرف می‌زدید!»

«- چطورست بزnm به چاك؟...»

- چه طور است یکپهو بجهم دررا باز کنم فریاد بزnm؟ یاچه طور

است سرم را از پنجره خارج کنم و کومك بخوام؟»

اما حالت آن‌ها آن قدر مطمئن، آن قدر مسلط بود!

بدبختانه از لباس‌شان هم چیزی دستگیر نمی‌شد:

آدم‌هایی هستند که به خاطر سیر کردن آزو ولع‌شان برای دیگران

وظیفه‌های مهم مهم، وظیفه‌های خطیر مذهبی یا ملی یا وجدانی خلق

می‌کنند.

این‌ها به‌طور قطع از آن‌ها نبودند؛ زیرا آن‌ها خودشان هیچ وقت

دست به اقداماتی نمی‌زنند...

آدم‌های دیگری هستند که «شکم‌گشنه» اند و برای پر کردن شکم

خود چیزی از آن «ولع گشنه»ها می گیرند تا در عوض، چهارچشمی اجرای وظایف کردن دیگران را مواظب باشند. آن‌ها از این دسته هم نبودند؛ زیرا آدم‌های این دسته‌ئی نه تنها سرولباس‌شان با سرولباس دیگران فرق دارد، بلکه طوری است که اگر لخت باشند هم آدم از آن حال مخصوص «زبرچشمی پائیدن»شان می‌تواند آن‌ها را بشناسد ...

این‌ها از آن‌ها هم نبودند. یقین دارم. این‌ها، مطمئن و مسلط، با خیال راحت نشسته بودند، و سکوت و سکون‌شان مرا مستأصل می‌کرد...

می‌توانستند با يك حرکت، با يك كارد یا با يك گلوله مرا بکشند. می‌توانستند در چند لحظه خانه را بروند، یا مرا لخت کنند و بی‌کارشان بروند. - اما این انتظار کشنده، این جست‌وجوی بی‌رحمانه‌ئی که به اعصاب من تحمیل می‌کردند چیز خردکننده‌ئی بود، چیز غیر قابل تحملی بود، چیز نامردانه‌ئی بود.

گفتم: «- آقایان! ممکن است بگوئید از من برای شما چه کاری برمی‌آید؟»

یکی از آن‌ها ساعتش را نگاه کرد، به راحتی توی مبل فرو رفت و پلک‌هایش را بست.

گفتم: «- لابد لازم است به آقایان تذکر بدهم که نه‌طرز ورودشان مورد پسند این جانب است، نه این رفتاری که با سکوت‌شان پیش گرفته‌اند من می‌توانم در مورد نحوه ورود آقایان چیزی نگویم و از این بابت بازخواهی نکنم. ولی این سکوت، درباره‌ئی مسائل که رنگ شوخی ندارد، ممکن است اشتباهاتی را باعث شود و ضایعاتی به بار آورد که

من این‌جا برای جلوگیری از اطالة کلام با کمال تأسف از ذکر امثلة بی‌شماری که در مورد آن به‌یاد دارم خودداری می‌کنم و به‌همین اندازه که خاطر آقایان را به‌وقایع تأسف‌آوری که هر شب در ستون حوادث روز‌نامه شهر خودمان به‌چشم می‌خورد توجه بدهم قناعت می‌ورزم ... در هر حال، من برای استماع توضیحات کافی آقایان آماده‌ام و همان‌طور که همیشه رویهٔ اینجانب بوده، برای ایضاح هر چه بیشتر مسائل - که مسلماً از بروز بسیاری اتفاقات ناگوار جلوگیری می‌کند - از صرف اوقات گرانبهای خود که بدون هیچ‌گونه شکسته‌نفسی، می‌تواند در راه خدمات اجتماعی گرانبهاتری به مصرف برسد به هیچ‌وجه مضایقه ندارم.»

سخنرانی پرطمطراق من عکس‌العملی ایجاد نکرد. آب از آب تکان نخورد و کسی لام‌تا کام سخنی نگفت. این موضوع را حتی قبل از آن که مطلبم را تمام کنم حدس زده بودم.

مدت درازی منتظر ماندم. سیگاری آتش زدم و بدون اراده خاموشش کردم. باخودم گفتم: «مستأصلم کرده‌اند!»

مجدداً کوشیدم به تصحیح نسخهٔ دست‌نویس کتابم به‌پردازم. دو صفحه، پنج صفحه، هشت صفحه آن را بدون آن که بخوانم مرور کردم: «یک‌مشت مزخرفات!» همه را خط زدم: «احمقانه‌است. باید این قسمت‌ش را دوباره بنویسم.»

حواسم را کاملاً جمع کردم. یعنی ادای آدمی را در آوردم که حواسش را کاملاً جمع کرده‌است. قلم را برداشتم و دست به کار شدم. اما وقتی که خواستم آن‌ها را مرور کنم، چیزهایی شبیه خط میخی از آب

در آمده بود که خواندنش برایم امکان نداشت.

«دیوانه شده ام!»

قلم را گذاشتم سر جایش:

« - نتیجه ندارد.»

يك تکه پوست سیب را ای دندان‌هایم فشار دادم. خاکستر سیگاری که بش چسبیده بود دهنم را بد مزه کرد. بدون این که حضور آن‌ها را در نظر بگیرم کف اتاق تف کردم.

گفتم: «- دیگر هیچ کار نمی‌شود کرد.»

يك مرتبه دیگر به دیوار نگاه کردم: هم‌چنان سه ساعت و بیست و دو دقیقه به صبح مانده بود.

«- عجب! آن احمق را ببین با این مرخصی رفتن بی موقعش!

خروس بی محل! تازه ساعت را هم فراموش کرده کوك کند!»

سیگار دیگری برداشتم اما بدون آن که روشن کنم در زیر سیگاری

لهش کردم:

«- بی نتیجه است!»

بلندشدم از پشت میز بیرون آمدم رفتم طرف در و گفتم: «- بفرمائید

برویم آقایان در اختیار شما هستم.»

به سنگینی از جاهاشان پاشدند و زیر بازویم را گرفتند. از راهرو،

از پلکان و از جاده شن‌ریزی شده جلوعمارت گذشتیم.

سگ‌ها زوزه ممتدی کشیدند اما، جلونیامدند.

دم در باغ که رسیدیم، برگشتم و به طرف عمارت نگاه کردم گفتم:

«- چراغ روشن ماند.»

۲۶ آذرماه ۳۶

حلوای برای زنده‌ها

فیلمنامه‌ی براساس صحنه‌ی موندالی از کتاب «پارهنه‌ها» اثر «زاهاریا استانکو»

آدم‌ها :

حسنی

جمال

غلو می

کل اسمال

مشتی آمنه

چوق الف

سروچی بچه‌روستانی ژنده‌پوش

زن‌های عزادار

ترانه، در زمینه عنوان بندی فیلم:

لی لی لی لی حوضک
مرغه رفت آب بخوره افتاد تو حوضک
یکی رفت درش بیاره ، افتاد و آب از سرش گذشت
یکی رفت کبابش کنه ، باد از خاکسترش گذشت ...

گوشه میدانچه دهکده

پیش از ظهر.

گروهی از کودکان هشت تا دوازده ساله، مشغول گردو بازی هستند .

- ۱ - نمای بسیار درشت چند گردو که کنار هم روی زمین چیده شده است.
 - ۲ - دست کبره بسته کودکی گردوئی را در وضع خاص شوت کردن روی زمین قرار داده یا ضرب انگشت شوت می کند.
- دوربین، گردوی شوت شده را تا جایی که به گردوهای پلان اول اصابت کرده آن ها را بپراکند تعقیب می کند . سپس ، بلافاصله ،

با حرکت به عقب و در عین حال به بالا، ما را به فضای سیدانچه دهکده و محیط بازی کودکان ورود می دهد .
 بلافاصله پس از برخورد گردوی پلان دوم به گردوهای پلان اول، سرو صدای بچه ها که هر کدام نوبت بازی را برای خود می خواهند آغاز می شود:

بچه ها (درهم و برهم): - من . من . من . نوبت

منه . نوبت منه .

۳- دوربین همچنان حرکت قهقرائی خود را ادامه می دهد .

در کادر وسیعی ، بچه ها دیده می شوند که با سرو وضع آشفته و خالک آلوده جست و خیز و سرو صدا می کنند و هر کس سعی دارد خود را تحمیل کند .

حرکت دوربین آنقدر ادامه می یابد تا حسی وارد کادر شود و قسمت مهمی از آن را اشغال کند .

توقف دوربین .

حسی در جلو پلان با نمای درشت؛ و سایر بچه ها، همچنان در جنجال و جست و خیز، در زمینه دیده می شوند .

توجه حسی به بازی نیست . بلکه با علاقه و اشتیاق ، همه نگاه و توجهش معطوف است به :

۴- نمای درشت از چوب بیدی که حلقه‌ئی از پوست آن را به طور مارپیچ از بالا به پائین درآورده‌اند.

با حرکت دورین به عقب ، جمال ، پسرک صاحب چوب، وارد کادر می‌شود. اودر حالی که بر زمین نشسته و حواسش پیش بچه‌هاست، بدون این که متوجه کار خود باشد، نوك چوب را به طور يك نواخت به زمین می‌زند و لبخند زنان به بچه‌ها نگاه می‌کند.

با توقف دورین ، جمال ، لبخند زنان برمی‌گردد به طرف حسنی که چیزی به او بگوید. دهانش را هم باز می‌کند، ولی با مشاهده ابن که :

۵- حسنی ، به چوب آراسته او خیره شده و سخت بانظر خریداری بدان نظر دوخته است،

۶- لبخند جمال محو می‌شود و خطوطی حاکی از بدجنسی و کج اندیشی در قیافه‌اش آشکار می‌گردد : - همچنان که زیر چشمی مواظب عکس‌العمل حسنی است ، چوب را بالا آورده پف می‌کند ، با سر آستین‌های پاره نیم‌تنه‌اش خاك آن را می‌زداید و چنان وانمود می‌کند که صاحب چیز بسیار نفیسی است که به خوبی قدرش را می‌داند اما يك لحظه بی‌توجهی کرده و این چیز گرانبها را توی خاك و خل به زمین زده است!

۷- حسنی که از این جریان لجاجت در آمده،

مثل این که دارد با خودش حرف می‌زند ،
می‌گوید :

حسنی :- حالا دیگه بین چه اداهایی
درمیاره !

۸- جمال، با آب دغان و آستین نیم‌تنه‌اش مشغول
صیقل دادن و برق انداختن ترکه است:

جمال (خونسرد): خوب دیگه . ابن ...
یه جور چوب مخصوصیه که ... هرچن
دیفه یه بار... باس همین جور که می‌بینی ...
به‌اش رسید!

۹- حسنی چشم هایش را تنگ می‌کند ، گوشه -
های لیش را پائین می‌کشد و روی دماغش
را چین می‌اندازد :

حسنی :- نخود ! ... ترکه بیده !

۱۰- جمال به قصد ریشخند کردن حسنی خنده‌ئی
ساختگی می‌کند .

جمال: هه هه ! چوب بیده ؟ ... خوب :
بفرما برو بکن دیگه . واس چسی معطلی
پس؟ (وباخودش ادامه می‌دهد) هه! چوب
بیده !

حسنی :- خلاصه ، پنج تا گردو بالاش
میدم : پنج تا گردوی قرص پوس سفید .

در زمینه پلان های ۴ تا ۱۰ ، گفت و گوی
بچه ها منجر شده است به این تصمیم که حسنی
داو بگذارد... و در سکوتی که اکنون - به دنبال
پیشنهاد حسنی به جمال - میان این دو به وجود
آمده ، صدای بچه ها از زمینه پلان به گوش
می رسد که درهم و برهم می گویند:

بچه ها : - حسنی بذاره . خپله خب ،

قبول . حسنی بذاره . حسنی داو بذاره .

این جمله ، بی درنگ شکلی به خود می -
گیرد و بچه ها آن را در حالی که به حسنی نگاه
می کنند دم می گیرند... اما پیش از آن که همه
بچه ها کاملاً بایکدیگر همصدا شوند ، جمال که
نگاه ریشخند آمیزش را به حسنی دوخته ،
سکوت میان خود و او را می شکند و می گوید:

جمال : - هه ! ولخرجی نکن حسنی .

بکارشون سبزشن!

۱۱- پلان عمومی.

بچه ها در حالی که به طرف حسنی نگاه می -
کنند بایکدیگر همصدا شده دم گرفته اند :

بچه ها : - (بروزن: فعلان فعلان) حسنی -

بذاره... حسنی - بذاره... حسنی - بذاره...

۱۲- حسنی ، خندان ، برخاسته به طرف بچه های -
رودو برای بازی ، مشغول «کاشتن» گردوهای
خود می شود.

۱۳ - غلومی ، با گردن کج ، با نگاهی که حسرت بازی در آن موج می زند ، با قدم های مردد پیش می آید .

پسر بچه ئی است پنج ساله ، لاغر و تکیده ، با چشم های تپدار و دماغ تیر کشیده . هالتو پاره پوره گشاد و بلندی به تن دارد که دامنش روی خالك کشیده می شود و آستین هایش دو برابر دست های غلومی است .

۱۴ - بچه ها سخت تونخ بازی هستند و به جایی توجه ندارند .

۱۵ - غلومی بانهایت مظلومیت ، باترس و احتیاط یکی دو قدم دیگر پیش می آید و دزدانه گردن می کشد .

۱۶ - حسنی مشغول کاشتن گردوئی است که باید شوت کند ، و در این کار نهایت دقت را به کار می برد .
و به همین دلیل :

۱۷ - همه بچه ها در سکوت مطلق به دست او چشم دوخته اند و نفس از کسی در نمی آید .

۱۸ - غلومی ، با صدائی که خس خس چندش آوری دارد و به ناله ئی بیشتر شبیه است ، ناگهان در آن سکوت مطلق بالحنی پراز تمنا به صدا در می آید که :

غلومی : - منم بازی !

۱۹ - به شنیدن صدای او ، بچه ها ، وحش زده خود را کنار کشیده يك طرف جمع می شوند .

یکی از بچه‌ها: - برو برو! نوسل داری .

دکتر گفته شیش ماه دیگه میمیری . برو ،

برو گم شو!

۲۰- غلومی، بغض کرده ، به آنها نگاه می کند و از خطوط صورتش پیداست که نزدیک است بزند زیر گریه .

۲۱- یکی از بچه‌ها مثل این که ناگهان موضوعی را به یاد آورده باشد برمی گردد به طرف دیگر همبازی هایش ، می گوید:

پسر بچه: - بچه‌ها! انهم می گفت نفس غلومی به هر کی بخوره جیگرش سولاخ سولاخ

میشه ...

و همه بچه‌ها بی درنگ، جیغ و داد کتان پایه فرار می گذارند . گسیرم در این کارشان نیز «باز بگوشی» بیش از «ترس» نفوذ دارد .

۲۲- غلومی يك لحظه متفکرانه و متعجب به فرار آن ها نگاه می کند . بعد ناگهان بغض می ترکد و همچنان که همراه گریه سرفه‌های مرگزائی می کند برمی گردد و با پالتوی که دامنش روی خاک می کشد ، مابوسانه دور می شود.

کات

۲

يك كوچه باغ درده .

همان روز، همان ساعت، و همان‌ها .

۱- بچه‌ها، جست و خیزکنان می‌رسند به این نقطه.

یکی از آنها: - همین جاخوبه، نوبت حسنی

بود. (به حسنی) گردوها تو بکار، یا الله!

۲- حسنی گردوهایش را می‌کارد. فاصله را قدم می‌کند. گردوی دیگری هم برای شوت کردن می‌کارد. می‌نشیند و آماده می‌شود ناگهان پسرکی که کنار حسنی و تقریباً روبه او چمباتمه زده به پشت سر حسنی نگاهی کرده دست خود را می‌گذارد روی دست او که صبر کند، اندکی سرخود را می‌دزدد تا در پناه حسنی مخفی شود. و در این حال آهسته به حسنی که کنجکاویش تحریک شده است می‌گوید:

پسرک: - اجلت اومده حسنی. کل

اسمال، بابات، داره میاد.

۳- کل اسمال از نقطه دید بچه‌ها مشاهده می‌شود که

شتابان به این سو می‌آید.

۴- بچه‌های دیگر هم، که برای تماشا شوت حسنی

در کنارش چمبک زده‌اند، برگشته به طرف کل اسمال نگاه می‌کنند.

یکی از آنها: - وای وای! اون روز می‌گفت

اگه به بار دیگه ببینه گردو بازی می‌کنی

پوستتو قلفتی می‌کنه!

بچه‌های دیگر به سنگینی برخاسته می‌ایستند.

آخرین نفر آنها (در حال برخاستن، از

لای دندان های بهم فشرده خود:) - خنگ خدا،

نزدیک تر نیومده فلنگو ببند!

۵- حسنی ، مایوس چشمش به جلو راه کشیده و منتظر است.

حسنى (در همان حال، آهسته:) - فایده اش

چیه؟ بدتر می بینه تم!

۶- یکی دیگر از بچه ها که به گردوهای کاشته شده نزدیک تر است ، درحالی که زیرچشمی مواظب کل اسمال است ، آهسته دست پیش برده گردوها را به يك حرکت برمی دارد و درحال گذاشتن آنها درجیب خود، مثل این که عملی انجام نشده است ، آرام آرام از جای خود بلند می شود و درهمین حال، زیرلبی می گوید:

پسرك: - اقل كم اينارو نبينه كه مثل اون

روز بشكونه تشون!

۷- کل اسمال نزدیک می شود و بالاخره می رسد به بچه ها .

بچه ها (تقریباً همگی:) - سام! سام!

یکی دو تا از آنها (چاپلوسانه:) - کل اسمال

عمو، سام!

۸- حسنی سخت موش شده.

۹- کل اسمال، باقیافه متأثر، در جواب آنها کلمه نامفهومی بر زبان می آورد و دور می شود .

۱۰- بچه ها، شگفت زده، آرام آرام، با تحیر از توی لاک

خود درمی آیند . ولسی ناگهان بر اثر شنیدن
صدای کل اسمال ، بار دیگر همه با هم تو
می زنند.

صدای کل اسمال :- حسنی!

۱۱- کل اسمال ایستاده، به طور موقت بالاتنه خود
را به طرف بچه‌ها برگردانده است و با لحن
مهربانی که باقیافه درهمش تضاد دارد به حرف
خود ادامه می دهد :

کل اسمال :- همین جا بمون با بچه‌ها بازی

کن بابا جان . نمی‌خواه بیای خونه ...

فهمیدی؟

۱۲- حسنی که هنوز از ترس بیرون نیامده ، بهت
زده پدرش را نگاه می کند.

صدای کل اسمال : - فهمیدی بابا ؟

حسنی ، پادهان بازمانده ، سری به علامت قبول
تکان می دهد.

۱۳- کل اسمال راه می افتد و از بیچ کوچه می گذرد.

۱۴- حیرت بچه‌های دیگر هم کم از حیرت و بهت

حسنی نیست . اکنون همه سر برگردانده‌اند
و باقیافه‌هایی که هر کدام علامت سوآلی است
به حسنی می نگرند . حسنی که ناگهان به علت
چشم‌پوشی پدرش پی برده قوز می کند و نیشش
تا بنا گوش باز می شود ، بشکنی می زند و با
صدای مضحکی که از خود درمی آورد می گوید:

حسنی :- بچه‌ها، فهمیدین چه خبر شده؟

مثل اردك شروع می‌کند دور میدانچه‌ئی که
بچه‌ها برایش بازمی‌کنند شلنگ انداختن و صدای
اردك در آوردن، و بالاخره می‌ایستد و با همان
صدای مسخره می‌گوید :

حسنى : - خواهرم که مريض بود مرد... .

واسه همین خلقتش توهم بود و گفت من نرم

خونه... جان ! جان ! حالا همه مون یکی

به شیکم سیر حلوا می‌خوریم؛ حلوا !

سپس مجدداً شروع به جست و خیز می‌کند .

۱۵- بچه‌های دیگر هم به تقلید او شروع می‌کنند

به جست و خیز کردن و مثل اردك راه رفتن...

آ نشئه

۳

فضای حیاط مانند جلوخانه کل اسمال؛ و جلوتر از آن ، کوچه برابر خانه
کل اسمال.

همان روز، ساعتی دیرتر از سکانس قبل.

فضای حیاط مانند جلوخانه کل اسمال ، به وسیله يك چینه کوتاه که ناتمام
مانده، یا به وسیله پرچینی، از کوچه جداسی شود. در صورت اخیر نیز، باز قسمتی
از دو طرف در ورودی را دیوار چینه‌ئی کوتاهی کشیده‌اند.

شیون زن‌ها که عزاداری می‌کنند از
توی اتاق‌ها شنیده میشود.

۱۶- در فضای جلوخانه ، توی پاتیلی که روی
اجاق موقت کار گذاشته‌اند، حلوا می‌پزند.
سكانس از همین پاتیل حلوا آغاز می‌شود که
«مشتی آمنه» چادرش را دور کمرش گره زده و
با کمچه بزرگی مشغول تفت دادن آرد در آن
است .

پشت سراو، درته پلان، نمای خانه است که
زن‌ها با چادرسیاه، درایوان سرتاسری جلو آن
دررفت و آمدند. گاه به گاه، زن‌های دیگر در
دسته‌های دوسه نفری وارد حیاط شده از کنار
اجاق موقت می‌گذرند و به طرف اتاق‌ها
می‌روند .

۱۷- در کوچه، حسنی به وضعی ریاست مآبانه روی
چینه نشسته است. يك پایش در کوچه آویزان
است و پای دیگر را به‌طور عمودی روی چینه
گذاشته و نوک ترکه کلفتی را که در دست دارد،
با فواصل معینی (و یا بهتر : کاملاً به تقلید
جمال در سكانس اول) به شست پای خود
می‌زند .

۱۸- کنار چینه مقابل (یا پرچین و یا جوی آب - در
هر حال، آنچه ضلع دیگر کوچه‌ئی را تشکیل
می‌دهد که این ضلعش چینه و یا دیوار منزل
کل اسمال است) سایر بچه‌های همبازی حسنی،
به ردیف نشسته‌اند . نگاه‌های شان به حسنی

احترام آمیز و چاکر منشانه است .
 دوربین، رژه کاملی از صف آن‌ها می‌گیرد؛ همه-
 شان آشکارا از بسوی مطبوع حلوا تهییج
 شده‌اند و با بی‌قراری سر جای‌شان وول
 می‌خورند. نفر آخر صف، قدری خود را بلند
 می‌کند تا از بالای پرچین یا چینه نگاهی به داخل
 حیاط بیندازد اما موفق نمی‌شود...

- ۱۹- اولین نفر صرف (که می‌تواند با خم کردن
 گردن خود به راست یا چپ مستقیماً داخل
 حیاط را مشاهده کند) يك دم نگاه حسنی را
 می‌دزدد و به سرعت نگاهی می‌کند به :
 ۲۰- داخل حیاط کل اسمال از دیدگاه کودکان .
 مشتی آمنه ، شیرۀ انگور را (که از لحاظ
 ارزانی، در طبخ حلوا به جای شکر استعمال
 می‌شود) در باتیل می‌ریزد .
 ۲۱- کودک پلان ۱۹ (بچه اول صف) در حالی که
 از فرط هیجان به شدت دست هایش را تکان
 می‌دهد، آهسته‌ولی باشوق و ذوق سر به گوش
 نفر بعدی گذاشته می‌گوید :

بچه اول صف :- مشتی آمنه شیره‌رو
 ریخت تو باتیل... چه همه هم ریخت!...
 به نظرم دیگه چیزی نمونه حلوا حاضر
 بشه .

- دومی بالذت آب دهانش را فرو می‌دهد و
 ۲۲- همین حرکت میان او و نفر سوم صورت می‌گیرد.
 گیرم دیگر جمله تکرار نمی‌شود.

۲۳- و همین حرکت تکرار می‌شود میان سومی و چهارمی... تا آخر صف .

۲۴- آخرین نفر که بیش از حد به هیجان آمده است چاهلوسانه می‌گوید:

نفر آخر :- بچه‌ها! اصلاً چطور به بعد از

این حسنی رئیس ماها باشه؟

۲۵- یکی دیگر از بچه‌ها که بزنی بهادرترازد دیگران به نظر می‌آید، با لحنی ریشخند آمیز دنبال حرف او را می‌گیرد:

بزنی بهادر :- بشین سرجات! ... هه !

غلاغه او مد بگه غار، گفت گه! ... انگار ما

تا حالا جز حسنی رئیس دیسگه ئسی هم

داشته ایم!

۲۶- جمال در حالی که لبخندی بر لب دارد برخاسته به طرف حسنی می‌رود و در حالی که حرف می‌زند، گاه زیر چشمی از بالای پرچین نگاهی هم به پاتیل حلوا می‌اندازد.

جمال :- اما... خوب... حسنی همین

جوری رئیس ما بوده... یعنی... خوب

دیگه... می‌خواهم بگم هیچ وقت بچه‌ها

مثل حالا نیومده بودن دور هم بشین بگن

حسنی رئیس ماس تا منم عصای رئیسی

رو بدم به اش .

و چوب بید آراسته را به طرف حسنی دراز می‌کند. ولی به مجردی که حسنی آن را می‌گیرد. نگاه جمال به طرفی ثابت می‌ماند و حسنی هم در جهت نگاه او سر برمی‌گرداند.

۲۷- غلومی (کودک مسلول) و برادرش «چوق الف» در چند قدمی صف بچه‌ها ایستاده‌اند. چوق- الف پسرک پانزده ساله دیلاق لاغر و لنگ درازی است که شلواری بسیار بلند و گشاده‌پا دارد که به جای کمر بند طنابی روی آن بسته که از روی جیب هایش می‌گذرد و معذک پاچه‌هایش از بلندی شکل فانوس را به خود گرفته. نیم تنه‌ی بسیار کثیف و پراز وصله‌های ناجور روی این شلوار پوشیده و ی زیر آن پیراهنی به تن ندارد. پوتین‌های سرپازی اسقاط بدون بند و یک کلاه کپی که تقاب شکسته آن روی گوش راستش ایستاده آخرین اجزاء لباس اوست. سبکش به وضع عجیبی بیرون زده.

چوق الف، در این هیأت، دست غلومی را گرفته است و دو تابی در چند قدمی کودکان دیگر ایستاده در حالی که احتیاطاً هوای کار خود را دارند باولع حلوا را بو می‌کشند. مدتی در سکوت می‌گذرد که طی آن بچه‌ها به چوق الف، و چوق الف برای پی بردن به شرایط و اوضاع و احوال، به یکی یکی بچه‌ها نگاه می‌کند.

نگاه چوق الف خاموش است، اما بچه‌های

دیگر نگاه‌های شریر و پراز نفرت دارند .
۲۸- حسنی نگاهش را از آن دو بر گرفته، به بررسی
چوب بید می‌پردازد، و در همان حال می‌گوید:

حسنی :- خیال می‌کنم هیچ وقت مشتی

آمنه اون قدی حلوا قمی نمی‌پزه که به همه

ده برسه !

۲۹- چوق الف بدون این که خود را باز در با صدای
دورگه تازه تکلیفش شروع به ایراد خطابه‌ئی
می‌کند که پیداست قبلاً چندین بار آن را سرور
کرده. اما در تمام مدت، غلومی در حالی که
پره‌های دماغش می‌لرزند، از کنار و در پناه برادرش
کله کشیده با حسرتی مضمز کننده به پاتیل
حلوا که از محل ایستادن او بهتر پیداست چشم
دوخته و حتی موقعی که تکان‌های بی‌اراده
دست برادرش او را به جلو و عقب می‌کشد
نگاهش را از آن بر نمی‌دارد.

چوق الف :- دکتر گفته این غلومی

بی‌برو برگرد تا شیش ماه دیگه میمیره ...

نازه هیچ معلوم نیست خیلی از این زودتر هام

فلنگو نبنده.

برای اثبات حرف خود پشت یخه غلومی
را گرفته مثل هر کاهی از زمین بلندش می‌کند
و می‌گذاردش زمین، و غلومی مجدداً بی‌درنگ
برای چشم دوختن به پاتیل حلوا به پشت
برادرش می‌خزد و موضع قبلی خود را اشغال

می کند .

چوق الف :- دیدی ؟ فقط استخوانی
پوکش باقی مونده... خلاصه، من با اینا
(اشاره به بچه های دیگر) کاری ندارم. اما
خیال می کنم خودمون دوتا بتونیم باهم
به معامله حسابی بکنیم و دو وعده سیر حلوا
بخوریم... می دونی ؟ (اشاره به غلومی)
هیچ وقت تو دنیا کسی به این نقدی نتونسته
شیکم شو واسه حلوا خوردن صابون بزنه :
تواز حلوای خواهرت به من بده، عوضش
غلومی که مرد ، منم از حلوای اون به تو
میدم. مادر قجه ها زیر قول شون می زنن !

۳۰- غلومی، با چشم هائی که از هیجان لوچ شده
یک دم از نگاه کردن به پاتیل حلوا دل می کند
و با نگرانی و انتظار به حسنی نگاه کرده با
حسرت آب دهان قورت می دهد .

۳۱- بچه ها با خشم و درندگی به چوق الف ، با
نگرانی به حسنی، و بارندی و توطئه گری به
یکدیگر نگاه می کنند. آنگاه از میان آنها، یکی
که قیافه ئی شرورتر و گرمتر و وسیع تر از
دیگران دارد به یک حرکت به حالت نیم خیز
درآمده بادنندان های بهم فشرده به چوق الف
چشم می دوزد و بالحنی که هم از اول نشانه های
پیروزی در آن مشهود است بدوسی گوید،

پسرك سبع :- بسديخت بينوا ! شماها
نون ندارين و صله شيكمتون كنين ...
ننه تون به روز درميون يونجه مي جوشونه
ميده شماها تو كارد خورده هاتون بتپونين ؛
اون وقت دم از حلوا مي زني ؟

و در حال گفتن اين حرف، گاه به گاه برگشته
نگاهي به حسني مي كند و به علامت همدستي
چشمكي به اش مي زند .

يكي ديگر از بچه ها :- اووا ! پس واسه
همينه كه «چوق الف» وقتي حرف مي زنه
صدای گاب از خرخره اش درمياد ؟

۳۲- بچه ها همگي ، و بيشرشان به طور ساختگي
شليك خنده را سرمي دهند. يكي دو تاشان تظاهر
مي كنند به اين كه دل شان از قرط خنديدن درد
گرفته است !

يك بچه ديگر :- بينم : نكنه ننه ات واسه
خيرات غلومسي هم خيال داره حلواي
يونجه بيزه ؟

۳۳- بچه ها در حين پراندن اين متلك ها گاهي هم
نگاهي به حسني مي اندازند تا اثر حرف خود
را در او بسنجند .

۳۴- حسني همچنان از بالاي چينه، با هر متلك فاه فاه
رياست مآبانه اي سراسمي دهد .

۳۵- به اشاره پسرك شرور پلان ۳۶، همه بچه ها

با سنگینی دلهره آوری با هم به حالت حمله نیم
خیزی می شوند و قیافه های بی رحم و درنده نئی
به خود می گیرند و به همان آهستگی قدم به
قدم به طرف آنها پیش می روند :

پسرک سبع :- دیا الله بزن به چاک تا
نخوردی!

دیگری :- بزن به چاک، لنگ دراز!
سومی :- بزینش!

چهارمی :- خوب جایی گیرت آوردیم!
پنجمی :- بگیرینش! نذارین درره!

۳۶- غلومی در تمام مدت جز پاتیل حلوا به جایی
توجه ندارد اما چوق الف که هوا را پس
می بیند، در حالی که دست غلومی را چسبیده و
ترس برش داشته ، به همان نسبت که بچه ها
پیش می آیند عقب عقب می رود تا فاصله
میان شان محفوظ بماند . ولی بعد که می بیند
بچه ها واقعاً قصد کتک زدنش را دارند، ناگزیر
همچنان که غلومی را دنبال خود می کشد فرار
را برقرار ترجیح می دهد.

۳۷- بچه ها که دور شدن از محل شکمچرانی را به
صلاح و صرفه خود نمی بینند به همین اکتفا
می کنند که سنک هائی از زمین برداشته به
سوی او پرتاب کنند .

۳۸- چوق الف ، در حال فرار غلومی را به دنبال
می کشد و چون سنک ها به او می رسد ، سعی

می‌کند سرش را بنددد اما همین دم ، سنگی
به سرش می‌خورد . می‌ایستد چشمش سیاهی
می‌رود و سرانجام نقش زمین می‌شود.

۳۹- بچه‌ها کم‌کم دست از پرتاب سنگ برمی‌دارند.
حتی در آخرین لحظه، یکی از آن‌ها که متوجه
و خاست امر شده جلو دست دیگری را که
هنوز می‌خواهد سنگی بپزند می‌گیرد... اکنون
همه به یکدیگر نگاه می‌کنند و باناله دردناکی
که از جوق الف بلند می‌شود، ناگهان هر کدام
می‌کوشند خود را عقب‌تر از دیگران ، پشت
سر دیگران، قرار دهند.

۴۰- غلومی که کنار جوق الف ایستاده، با مشاهده این
حرکت از گروه بچه‌ها تازه متوجه حادثه
می‌شود و ناگهان با صدائی آمیخته به خس‌خس
و سرفه‌های کشته به گریه می‌پردازد و خم
آستین بلند بالتوش را به چشم‌هایش می‌مالد.
۴۱- در صف بچه‌ها، این که هر نفر می‌خواهد خود را
عقب‌تر از دیگران قرار دهد به مسابقه‌ئی
تبدیل می‌شود.

۴۲- حسنی که از بالای چینه به طرف جوق الف
نگاه می‌کند قد راست می‌کند، یکی دوبار به
بچه‌ها و به جوق الف می‌نگرد و بالاخره کمی قد
راست می‌کند و با تردید و ناابوری، به صدای
خفته‌ئی می‌گوید:

حسنی :- بچه‌ها ، زبر سر جوق الف مٹ

دربا خون جمع شده !

۴۳- بچه‌ها دیگر موقعیت را برای ایستادن مناسب
نمی‌بینند و ناگهان همه باهم پا به فرار می-
گذارند .

در زمینه همه‌ی این پلان‌ها، شیون غلومی
با صدای مرگ‌زده‌اش از خارج کادر شنیده
می‌شود .

۴۴- حسنی که مات و مبهوت به گریختن دستجمعی
بچه‌ها می‌نگرد، پس از رفتن آن‌ها مجدد آن‌گاهش
با دقت بیشتری متوجه چوق الف می‌شود .
آهسته از چینه به زیر می‌خزد و با تردید
به طرف او راه می‌افتد، بالای سرش می‌ایستد،
و یکی دوبار با چوب آراسته بید سخمه‌اش
می‌زند و صدایش می‌کند :

حسنی:- بچه‌ها رفتن چوق الف... میگم
همه‌شون رفتن .

۴۵- غلومی در حالی که آستینش روی يك چشمش
مانده، با چشم دیگرش مبهوت و منتظر به حسنی
نگاه می‌کند و از گریه کردن بازمی‌ماند .

۴۶- چوق الف، آهسته چشم باز می‌کند . لبخندی
روی لبان بریده‌رنگش نقش می‌بندد . به زحمت
برخاسته می‌نشیند و در حالی که

۴۷- حسنی چشمش راه کشیده است به

۴۸- حوضچه خونی که پشت سر چوق الف روی
زمین تشکیل شده .

۴۹- چوق الف، آهسته به او می‌گوید:

چوق الف:- خوب جوری دکشون کردم .

نه؟... خوب... حالا برا اون معامله... که

گفتم... حاضری؟

۵۰- غلومی دوباره گردن کشیده و از حفره‌ئی در دیوار به داخل حیات ماتش برده و آب دهان قورت می‌دهد.

۵۱- حسنی هم به آنجا نگاه می‌کند.

۵۲- در حیاط، کنار پاتیل، مستی آمده دارد در ظرف‌های مختلف حلوا می‌کشد و با دارچین کوبیده روی آنها را نقش و نگار می‌اندازد.

۵۳- حسنی، بی اراده برمی‌گردد به طرف چوق الف نگاه می‌کند و همان‌طور مبهوت، بی این که دقیقاً بداند چه می‌کند، به علامت قبول سر تکان می‌دهد.

۵۴- خنده‌ئی که روی لب‌های چوق الف رنگ می‌گیرد بی درنگ زائل می‌شود و جای خود را به یأس و پریشانی می‌دهد. دست خود را به پشت سرش می‌برد و برمی‌گرداند، و به آن نگاه می‌کند:

۵۵- دستش غرق خون است.

۵۶- در حالی که می‌کوشد و انمود کند که اتفاق مهمی نیفتاده، لبخند تلخی زده می‌گوید:

چوق الف:- اما، خودمونیم... خیلی

بدجور زدن... خیلی بد...

آه بلندی می‌کشد و نقش زمین می‌شود.

۵۷- حسنی با چشم‌های گشاد به او خیره مانده است.

صدای مشتی آمنه (از خارج کادر): -حسنی!
بیا واسه همبازیات حلوا ببر!

۵۸- غلومی با حیرت برمی گردد به حسنی نگاه
می کند لابد منتظر است ببیند حسنی می رود یا نه.

ترانه پایان

به سنگ افتاد سه تا کفتر پریدن
شغالا سر رسیدن
یکی شونو دریدن
به ناگهون غوغا شد
سر خوردنش دعوا شد
شغالا به هم پریدن
سینه همو دریدن.

به همین قلم

شعر

- ✧ ۲۳ . [نایاب]
- ✧ قطعه‌نامه . [نایاب]
- ✧ آهن‌ها و احساس . [نایاب]
- ✧ هوای تازه . [چاپ پنجم] انتشارات نیل
- ✧ باغ آینه . [چاپ چهارم] انتشارات مروارید
- ✧ آیدآ در آینه و لحظه‌ها و همیشه . [چاپ دوم] انتشارات نیل
- ✧ آیدآ ، درخت و خنجر و خاطره . [چاپ دوم] انتشارات مروارید
- ✧ ققنوس در باران . [چاپ دوم] انتشارات نیل
- ✧ مرثیه‌های خاك . [چاپ چهارم] انتشارات امیرکبیر
- ✧ از هوا و آینه‌ها . [چاپ پنجم] انتشارات کتیبه
- ✧ شکفتن در مه . [چاپ پنجم] کتاب زمان
- ✧ گزیده اشعار . [چاپ دوم] انتشارات کتیبه
- ✧ اشعار برگزیده . [چاپ چهارم] انتشارات شتاب
- ✧ ابراهیم در آتش . [چاپ چهارم] کتاب زمان
- ✧ دشنه در دیس . [چاپ دوم] انتشارات مروارید

شعر [ترجمه]

- ✧ غزل غزل‌های سلیمان . [چاپ دوم] انتشارات کتیبه
- ✧ همچون کوچه‌ئی بی‌انتهای... [چاپ دوم] انتشارات مازیار
- ✧ هایکو . (سر زایی، باغ، پائنائی) [چاپ اول] انتشارات مازیار

قصه

- ✧ زیر خیمه مگر گرفته شب و زن پشت در مفرغی . [نایاب]
- ✧ ده‌ها، و دیوار بزرگ چین . [چاپ دوم] انتشارات مروارید

رمان و قصه [ترجمه]

- ✧ «لئون مورن» کشیش . بثاتریس، بك . انتشارات معرفت
- ✧ برزخ . ژان روورزی . انتشارات معرفت
- ✧ خزه . هربر لویوریه [قبلا ترجمه دیگری از آن به‌عنوان زنگار توسط انتشارات معرفت به‌چاپ رسیده است] . [چاپ سوم] کتاب زمان
- ✧ پاپونه‌ها . زاهاریا استانکو . [چاپ یازدهم] کتاب زمان
- ✧ نایب اول . روبر مرل . [نایاب]
- ✧ قصه‌های بابام . ارسکین کالدول . [چاپ چهارم] انتشارات کتیبه
- ✧ پسران مردی که قلبش از سنگ بود . مور - یوکائی [نایاب]

- ✧ افسانه‌های هفتاد و دو ملت . دو جلد [نایاب]
- ✧ 81490 . آلبرشمبون . [چاپ سوم] انتشارات مروارید
- ✧ دماغ . ریونوسوکه اکوتاگادا [چاپ دوم] انتشارات مروارید
- ✧ افسانه‌های کوچک چینی . [چاپ دوم] انتشارات مروارید
- ✧ دست به دست . ویکتور آلبا [چاپ سوم] انتشارات کتیبه
- ✧ سربازی از یک دوران سپری شده . [داستان‌های کوتاه] [چاپ سوم]

- ✧ انتشارات موج
- ✧ زهر خند . [داستان‌های کوتاه] انتشارات موج
- ✧ مرگ کسب و کار من است . روبرمرل [چاپ دوم] کتاب زمان
- ✧ لبخند تلخ . [داستان‌های کوتاه] [چاپ دوم] انتشارات موج

نمایشنامه [ترجمه]

- ✧ مفتخورها . گرگه‌ی چی‌کی . با یاری خانم آنگلا بارانی [چاپ سوم]
- ✧ انتشارات کتیبه
- ✧ عروسی خون . فدریکو گارسیا لورکا . [چاپ دوم] انتشارات توس
- ✧ درخت سیزدهم . آندره ژید [چاپ دوم] کتاب زمان
- ✧ «سی‌زیف» و مرگ . روبسمرل . با فریدون ایل بیگی [چاپ دوم]
- ✧ کتاب زمان

متن‌های کهن فارسی

- ✧ حافظ شیراز . [چاپ سوم] انتشارات مروارید
- ✧ افسانه‌های هفت گنبد . نظامی گنجوی [چاپ دوم] انتشارات نیل
- ✧ ترانه‌ها . ابوسعید ابوالخیر، خیام . باباطاهر [چاپ چهارم] انتشارات نیل

شعر و قصه برای کودکان

- ✧ خروس زری، پیرهن پری . با نقاشی فرشید متقالی . انتشارات نیل
- ✧ (بر اساس قصه‌ئی از تولستوی)
- ✧ قصه هفت کلاغون . با نقاشی ضیاءالدین جاوید . کتاب زمان
- ✧ پریا . با نقاشی زانه پورهنک . [نایاب]
- ✧ ملکه سایه‌ها . با نقاشی ضیاءالدین جاوید . انتشارات امیرکبیر .
- ✧ (بر اساس یک قصه ارمنی)

آثار دیگر

- ✧ از مهتابی به کوچه... [مجموعه مقالات] انتشارات توس
- ✧ یادنامه هفته شعر و هنر خوشه . [جنگ شعر امروز] انتشارات خوشه
- ✧ کتاب کوچه . فرهنگ لغات، اصطلاحات، تمییزات، ضرب‌المثل‌های فارسی .
- ✧ انتشارات مازیار [زیر چاپ]

به همین قلم
مروارید منتشر کرده است:

حافظ شیراز

باغ آینه (مجموعه شعر)

آیدا، درخت و خنجر و خاطره
(مجموعه شعر)

دشنه در دیس (مجموعه شعر)

دماغ

افسانه‌های کوچک چینی



آشادات مروارید

۱۷۵ ریال